

ای عاشق، ای عاشق، آمد که وصل و لقا
از آسما، آمد ندا، گامی ماه رویا، الصلا

مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۲۴



متن کامل برنامه شماره گنج
۷۶۴ حضور
parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴

ای عاشقان، ای عاشقان، آمد گه وصل و لقا
از آسمان آمد ندا، کای ماه رویان الصلا

ای سرخوشان، ای سرخوشان، آمد طرب دامن کشان
بگرفته، ما زنجیر او بگرفته، او دامن ما

آمد شراب آتشین، ای دیو غم کنجی نشین
ای جان مرگ اندیش، رو ای ساقی باقی درآ

ای هفت گردون مست تو، ما مهره‌یی در دست تو
ای هست ما از هست تو، در صد هزاران مرحبا

ای مطرب شیرین نفس، هر لحظه می جنبان جرس
ای عیش، زین نه بر فرس، بر جان ما زن ای صبا

ای بانگ نای خوش سمر، در بانگ تو طعم شکر
آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا

بار دگر آغاز کن، آن پرده‌ها را ساز کن
بر جمله خوبان ناز کن، ای آفتاب خوش لقا

خاموش کن، پرده مدر سغراق خاموشان بخور
ستار شو، ستار شو، خوگیر از حلم خدا



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۳۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴

ای عاشقان، ای عاشقان، آمد گه وصل و لقا

از آسمان آمد ندا، کای ماه رویان الصلا

پس خطاب مولانا به انسانها است، به همه‌ی انسان‌ها می‌گوید شما عاشقان هستید. چرا همه انسانها عاشقان هستند؟ برای اینکه عاشق باشنده‌ای هست که خودش را در دیگران شناسایی می‌کند، بنابراین انسانی که عاشق است، که بالقوه همه‌ی انسان‌ها عاشق هستند، چون از جنس هوشیاری ایزدی هستند، امتداد خدا هستند، می‌توانند به همان هوشیاری هوشیارانه زنده بشوند، و همان هوشیاری را در انسانهای دیگر هم شناسایی کنند، شناسایی خود یا مرکز خود یا جنس خود در انسانهای دیگر عشق نامیده می‌شود. یا شناسایی خود بعنوان خدا یا امتداد خدا، نه من ذهنی عشق نامیده می‌شود.

پس وقتی مولانا می‌گوید: ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا، گه یعنی وقت، وصل یعنی دوباره یکی شدن، اتصال پیدا کردن به زندگی به خدا، لقا هم به معنی صورت است هم به معنی دیدار، یعنی ای عاشقان ای عاشقان زمان یکی شدن با خدا و دیدار او فرا رسیده است. حالا ممکن است پرسید که چرا می‌گوید دوبار ای عاشقان، ای عاشقان. برای اینکه انسان که این توضیح را هر هفته که من می‌دهم تا کسانی که تازه به این برنامه پیوسته‌اند متوجه بشوند راجع به چی حرف می‌زنیم. انسان امتداد خدا است، انسان از جنس هوشیاری بی‌فرم است، هر چیزی که ذهن یا فکر بتواند بشناسد یا تجسم کند فرم است. و صورتهای فکری هم فرم هستند. ولی جنس ما بی‌فرمی یا هوشیاری است، خدا از جنس بی‌فرمی است، از جنس جسم نیست، آن چیزی که ما در ذهن بعنوان خدا می‌شناسیم، اگر با ذهن می‌شناسیم آن جسم است.

انسان بعنوان هوشیاری می‌آید به این جهان و هوشیاری، امتداد خدا این خاصیت را دارد که فرمهای فکری مثلاً اول به اسم مان که فکر است، بعد به کلمه من که تعریف می‌کنند، هر کسی به خودش می‌گوید من، این هم یک فکر است. به اینها یا به صورتهای دیگر فکر مثل صورت فکری پول، یا متعلقات یا تصویر پدر و مادر، به اینها هویت تزریق می‌کند، هوشیاری هویت خودش را، یعنی من کی هستم را، اول قبل از آمدن از جنس خدا است می‌داند که از جنس خدا است، ولی وارد این جهان می‌شود، هویتش را تزریق می‌کند به چیزهای فکری، و اصطلاحاً می‌گوییم همان را درست می‌کند، یا همانیدن، همانش می‌کند، همانش یعنی همان را درست کردن، یا



گاهی می‌گوییم هم هویت شدن، پس ما بعنوان امتداد خدا یک چیزی در این جهان بعنوان من ذهنی یا تصویر ذهنی درست می‌کنیم در ذهن مان که اسمش می‌گوییم من ذهنی است یا همانیدگی است، همانیدگی یعنی همان را درست کردن.

ولی بعداً متوجه می‌شویم که این چیزی که جدیداً درست کردیم بعنوان من ذهنی و می‌گوییم ما این هستیم حقیقتاً این یک چیز فکری است و ما این نیستیم. بنابراین از موقعی که متوجه می‌شویم ما این نیستیم، باید هوشیارانه برگردیم، دوباره آن هوشیاری بشویم که قبل از آمدن به این جهان بودیم. این کار با اشکالاتی مواجه است. چرا؟ برای اینکه وقتی هوشیاری هویتش را تزریق می‌کند به فرمهای فکری و باهش به اصطلاح همانیده می‌شود، یا هم هویت می‌شود، بلافاصله این همانیدگی یعنی هویت جدید می‌شود مرکزش، وقتی مرکزش می‌شود، می‌شود عینک هوشیاری، هوشیاری که امتداد خدا باشد دیگر با آن دید اولیه نمی‌بیند، با یک دید جدید می‌بیند که دید چیزها است.

این دید ناقص است، عقل چیزها است، و علی‌الاصول شعارش هر چه بیشتر بهتر است، و شروع می‌کند به مرکز مادی درست کردن، با مرکز مادی دیدن با عینک‌های مادی دیدن، این جور دیدن در واقع دیدن بد و غلط است، دید خدا نیست ایجاد درد می‌کند. و در این فرایند ایجاد درد و درد کشیدن فرض زندگی این است که انسان متوجه می‌شود که چرا درد می‌کشد، و متوجه می‌شود که هم هویت شده، هم هویت شدگی ها را می‌اندازد. به عبارت دیگر هوشیارانه ناهمانیده می‌شود، ناهمانیدن واژه‌ای است که باز هم ساختیم اینجا و به نظرم دارد جا می‌افتد، یعنی هویتش را هوشیارانه از چیزها می‌کشد بیرون.

مثلاً یک خانمی ممکن است با شوهرش هم هویت است آن در مرکزش است. یواش یواش آن را از مرکزش درمی‌آورد خدا را می‌گذارد، وقتی ناهمانیده می‌شویم، یعنی هوشیاری آزاد می‌شود از این هم هویت شدگی ها، بلافاصله مرکز ما می‌شود. پس ما باید عینک مرکزمان را عوض کنیم یا مرکزمان را عوض کنیم، اگر همه هم هویت شدگی ها را ما مورد بررسی قرار بدهیم، و خودمان را یا هویتمان را از آنها بکشیم بیرون، دوباره مرکز ما می‌شود خداگونه، از جنس خدا و عینک ما درست می‌شود. پس دوباره متوجه می‌شویم که ما هوشیاری هستیم که عاشق خودمان هستیم، چون خدا هم عاشق خودش است.



وقتی می‌گوید ای عاشقان ای عاشقان دارد می‌گوید که ما از جنس خدا هستیم، و خدا هم عاشق خودش است، ما هم در ذات عاشق خودمان هستیم، چون از جنس او هستیم. وقتی عاشق خودمان هستیم و همه چیز هم او است، عاشق همه چیز هم هستیم، بنابراین پس عاشق همسرمان، بچه مان هم هستیم، بوسیله هوشیاری. و از دید من ذهنی یعنی عینک‌های غلط جدید، این کبر و غرور و خودخواهی است که بگوییم که آدم فقط خودش را دوست داشته باشد. ولی پس از یک مدتی که متوجه می‌شویم ما این عینک‌ها غلط است، متوجه می‌شویم که آدم اصلاً خودش را دوست نداشته باشد، هیچکس را نمی‌تواند دوست داشته باشد.

و این البته نتیجه یا کاربرد عملی موضوع هست. اول آدم باید خودش را دوست داشته باشد، نه من ذهنی اش را ها، باید هوشیاری بشود، متوجه بشود که هوشیاری عاشق خودش است، پس عاشق همان هوشیاری در یک انسان دیگر هم هست، بلافاصله وقتی ما مرکزمان را عوض می‌کنیم، ارتعاش به زندگی می‌کنیم، و عینک دیدمان عوض می‌شود، عینک مرکزمان عوض می‌شود، همان هوشیاری را در انسانهای دیگر در بچه مان در همسرمان شناسایی می‌کنیم، و با آن هوشیاری یکی می‌شویم با آنها. با آن هوشیاری، هوشیاری آنها را دوست داریم. و بنابراین آن عینک تفاوت و جدایی که در من ذهنی به دست آمده بود، آن از بین می‌رود.

پس بنابراین درست است که مولانا می‌گوید: ای عاشقان ای عاشقان، دارد خطاب می‌کند به جنس ما، آیا فقط گروهی از انسانها عاشق هستند؟ نه، همه انسانها از جنس هوشیاری هستند. آیا زمان وصل مجدد بطور هوشیارانه و دیدار خدا برای گروهی از انسانها است؟ نه. برای برخی از ادیان است؟ نه. برای همه است.

می‌گوید از آسمان آمد ندا، ندا آن صدای اولیه است، یعنی از طرف زندگی از طرف خدا مرتب هوشیاری می‌رسد، اطلاعات می‌رسد بگوییم، پیغام می‌رسد به اصل ما، به هوشیاری ما که فعلاً هم هویت است با جهان، که تو هوشیارانه بیا به سمت من. بعد آن موقع این پیغام خیلی پیغام زیبایی است. می‌گوید که: ای ماه رویان الصلا، یعنی همه تان بیایید، همه تان را دعوت می‌کنم، در ضمن همه تان زیبا هستید، یعنی همه انسانها، یعنی همه انسانها باید بیایند. کی؟ همین الان که در این جسم هستیم، هوشیارانه می‌توانیم من ذهنی را بشناسیم، و بگوییم من این من ذهنی نیستم و هوشیارانه برگردیم بسوی او.

چرا ما این ندا را نمی‌شنویم؟ برای اینکه ما دیدمان را عوض کردیم، و مشغول هم هویت شدگی هستیم. ما فکر می‌کنیم که زندگی در رسیدن و زیاد کردن به آن چیزهایی است که ما در ذهن مان تجسم می‌کنیم. عمدتاً هم سه



جور چیز است. یکی چیزهای فیزیکی است، مثل پول، مثل اتومبیل، مثل خانه بزرگ، مثل دوست زیاد یا رابطه با انسانهای دیگر، حالا رابطه دوستی یا هر رابطه دیگری. و یکی هم باورها، باورها فورماسیون های انرژی هستند که ما با اینها هم هویت هستیم، هر کسی با هر باوری هم هویت است آن شده مرکزش، فکر می کند این حقیقت است و به آن بگویند یک باور دیگر هم هست که آن هم درست است، قبول ندارد. و با این باور با آن باورها ستیزه می کند می گوید حق با من است، برای اینکه این باور را بجای خدا گرفته، این کار غلط است. باور جسم است.

یک نوع دیگر جسم که ما خیلی علاقمند هستیم به آن، گفتیم این دید، من ذهنی درست کردن، و عینک هم هویت شدگی ها را به چشم زدن، درد ایجاد می کند. من ذهنی یا هوشیاری بعنوان من ذهنی با این دردها هم هم هویت می شود. یعنی این دردها را هم برمی دارد می چسباند به خودش، می گوید: این قسمتی از هویت من است. بخاطر همین است که خیلی از مردم رنجش حمل می کنند، یکی از خاصیت های مخرب این من ذهنی جنگیدن، ستیزه کردن، مقاومت کردن، بخاطر حفظ جدایی است. برای اینکه وجودش براساس جدایی و هم هویت شدگی است. برای همین است که دائماً با یک تعدادی چیزها در بیرون ممکن است انسان باشند، ممکن است هوا باشد، ممکن است سیستم سیاسی باشد، یک باور خاصی باشد با آنها هم ستیزه می کند.

می خواهد پوسته بیرونش را سفت نگه دارد، محکم کند، بگوید من جدا از تو هستم، چه من ذهنی فردی چه جمعی، بطور جمعی من های ذهنی جمعی به جان هم می افتند، می جنگند، یکی از علتها تثبیت جدایی است که غلط است توهم است. البته علت های دیگری هم دارد که باز هم آن هم از هم هویت شدگی جمعی است. مثلاً یکی اش درد است، انسانهایی که با درد هم هویت شده اند، مرتب می خواهند بسوی درد بروند طبق قانون جذب، و بنابراین درد بیشتری ایجاد کنند، شما حساب کنید که صد میلیون نفر درد داشته باشند، بخواهند درد را زیاد کنند، یکی از بهترین راه هایش جنگ است. چون درد زیادی ایجاد می شود. بله؟

یا برخی خصوصیات یا عواقب داشتن من ذهنی مثل حرص، مثل نیاز به کنترل، مثل نیاز به قدرت، اینها انسان را به درد می کشد، و به ستیزه می کشد و من ذهنی می خواهد با این کار پوسته بیرونش را تثبیت کند، و جدایی را تثبیت کند، و بگوید: من جدا از تو هستم. در حالیکه در ذات ما عاشق هستیم، در ذات ما شناسنده خودمان در دیگران هستیم. پس بنابراین ندا می آید به تمام انسانها و دعوت عمومی خدا است، که بیایید بسوی من که همه تان ماه رو هستید و همه تان عاشق هستید. بله؟ خوب سؤال این است که چرا پس ما نمی رویم؟ چرا نمی رویم،



من قدری توضیح می‌دهم، خواهش می‌کنم به این ابیاتی که از مولانا به شما نشان می‌دهم، خوب توجه کنید. یکی‌اش این است، وقتی هم هویت می‌شویم با چیزها پس از رسیدن به این جهان، عینک هم هویت شدگی به چشم می‌زنیم، و دید مادی پیدا می‌کنیم، و هوشیاری جسمی پیدا می‌کنیم، در ذهن‌مان تجسم می‌کنیم که ما کی هستیم، پس یک سری اوصاف درست می‌کنیم برای خودمان، وصف می‌کنیم، تعریف می‌کنیم خودمان را، بر اساس همین هم هویت شدگی‌ها. مولانا جای دیگر می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۰

خویش را صافی کن از اوصاف خود تا ببینی ذات پاک صاف خود

یعنی خودت را که هوشیاری هستی بتکان، صاف کن از این توصیف‌هایی که براساس هم هویت شدگی‌ها درست کردی تا تو ذات پاک خودت را ببینی. اما وقتی ما عینک هم هویت شدگی به چشم‌مان می‌زنیم، دید جسمی داریم، وسیله‌های جسمی پیدا می‌کنیم که ذهن نشان می‌دهد. هر وسیله‌ای که ذهن نشان می‌دهد، وسیله فکری و جسمی است، و با اینها ما می‌خواهیم برگردیم بسوی خدا، یا اصلمان بشویم. مثلاً به شما عرض می‌کنم که ما باید از جهان، از هم هویت شدگی‌ها در حالیکه توی این جسم هستیم، هوشیارانه برگردیم به خدا زنده بشویم، یعنی مرکزمان را خالی کنیم، یا زمان را بگذاریم کنار، بیاییم به این لحظه به بینهایت او زنده بشویم، شما می‌نشینید فکر می‌کنید، فکرتان هوشیاری جسمی است. برای همین مولانا می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳

هر چه صورت می‌وسیلت سازدش زان وسیلت بحر دور اندازدش

یعنی ما که آمدیم جهان هم هویت شدیم، با دید هم هویت شدگی با فرمان یک وسیله درست می‌کنیم، مثل عبادتها اصلاً، همه‌ی عبادتها، یا کارهای نیک یا هر چه که شما فکر می‌کنید ما را به خدا می‌رساند، این وسیله جسمی هست. بنابراین من ذهنی می‌آید یک خدای ذهنی درست می‌کند، و من ذهنی حرکت می‌کند با وسیله‌های جسمی بسوی خدا رفتن، و خدا یا بحر، دریا، دریای یکتایی، دریای وحدت با همان وسیله لگد می‌زند می‌اندازد بیرون.

هر چه صورت می‌وسیلت سازدش، یعنی من ذهنی هر چه وسیله‌های مادی می‌سازد، وسیله مادی هم بنا به تعریف وسیله‌ای است که فکر بتواند در باره‌اش فکر کند. یعنی شما اگر با ذهنتان بگویید این وسیله من را به خدا می‌رساند، درست همین وسیله است که خدا بوسیله آن شما را دور می‌اندازد. زان وسیلت از طریق همان وسیلت،



بحر یعنی دریای یکتایی او را می‌اندازد بیرون، دور، نمی‌پذیرد. پس بنابراین با من ذهنی نمی‌شود برگشت. قبلاً گفته‌ایم بارها:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳

شرط تسلیم است نه کار دراز سود نبود در ضلالت ترک‌تاز

یعنی با من ذهنی جنگیدن، فکر کردن، استدلال کردن، بحث و جدل کردن، بگوییم که تو غلط می‌گویی این باورهای من درست است، وسیله‌های من درست است، وسیله‌های شما غلط است، اینها همه ترک‌تازی است، می‌گوید شرط این است که ما تسلیم بشویم. تسلیم مطلب مهمی است که من به نظر نمی‌آید که اینجا من می‌توانم درست بیان کنم، حداقل فهمیده بشود. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است، قبل از رفتن به ذهن، قبل از رفتن به ذهن، قبل از دخالت ذهن، بدون قید و شرط که ما را از جنس هوشیاری اولیه می‌کند. شما برای برگشتن بسوی خدا باید تسلیم بشوید، و این تسلیم شما را از جنس همان هوشیاری می‌کند که از اول بودید، و خدا شما را می‌تواند هدایت کند. اگر این کار را نکنید و بخواهید با صورتها به سوی او برگردید، نخواهید توانست. هیچ تجسم نکنید که این کار را بکنم می‌توانم به خدا برسیم، همچون چیزی نیست.

شرط تسلیم است نه کار دراز، ما کار دراز می‌کنیم. هفتاد سال یک نفر بصورتی که تجسم می‌کند، این کارهایی که من می‌کنم باید من را به خدا برساند، ولی فقط خشمش زیاد شده، کینه‌اش زیاد شده، رنجش زیاد شده، ناامید شده، چرا؟ برای اینکه به حرف بزرگان گوش نمی‌دهد، من ذهنی اش یک روشی اختراع کرده من درآورده، که آن نمی‌تواند کارساز باشد. او فقط من ذهنی را مستحکم می‌کند، درست است؟ حالا این را متوجه شدید؟ پس توجه کنید که برای برگشتن هر لحظه که می‌خواهیم برگردیم، باید در آن لحظه این عینک مادی را که روی چشم دلمان است برداریم، و بوسیله هوشیاری ببینیم، و آن هوشیاری پیغام بگیرد و قانون قضا حاکم است، قانون گن فیکون حاکم است، دم او باید بیاید، علل بیرونی کار نمی‌کند، بارها گفتیم اینها را دیگر.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹

گر قضا صد بار قصد جان کند هم قضا جانت دهد درمان کند

وقتی می‌آییم هم هویت می‌شویم با چیزها، اینها مقدمه کار است که دارم عرض می‌کنم، وقتی می‌آییم هم هویت می‌شویم، بلافاصله قانون قضا، قضا و قدر شنیدید؟ قضا یعنی قانون ایزدی، یعنی اینکه او چی می‌خواهد، او، یعنی



او نمی خواهد ما هم هویت بشویم، ولی ما هم هویت شدیم. قرار بود این همه هم هویت نشویم. قرار بر این بوده که پدر و مادر ما عشقی باشند، وقتی طفل دوساله بودیم آنها به خدا زنده بشوند، و ما را خداگونه ببینید ندیدند، ما را درد دادند شناسایی نکردند، ما را بعنوان من ذهنی شناسایی کردند، حالا ما آمدیم سی سالمان شده، چهل سالمان شده من ذهنی داریم پر از درد، حالا چکار باید بکنیم؟ ها، توجه می کنید که شما هر جور هستید هیچ اشکالی ندارد، بدانید فقط شما تحت سیطره قانون الهی هستید، قانون قضا هستید، و باید تسلیم بشوید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نخت پذیر

کار او کُن فیکون است نه موقوف علل

علل همین صورتهای است، قانون قضا سبب می شود اتفاقات خاصی بیفتد، و ما از آنها خبر نداریم. این اتفاقات بهترین اتفاقات هستند که برای ما می توانند بیفتند در این لحظه، شما در این لحظه تسلیم می شوید و فضا را باز می کنید، تسلیم یعنی همین فضاگشایی، یک اصطلاحی دیگری برای تسلیم گشودن فضا اطراف اتفاقات این لحظه است، باید شما قبول کنید، که شما هر کی هستید در آغوش خدا هستید، و او دارد روی شما کار می کند. من ذهنی می گوید اصلاً من کی هستم؟ حالا خدا کجا ما کجا؟ حواسش جای دیگر هست، اینها همه تصورات باطل من ذهنی است، هر انسانی تحت نفوذ دعوت خدا است الصلا، می خواهد پولدار بشود، بی پول بشود، بی خانمان بشود خیابان می خوابد، توی قصر می خوابد فرقی نمی کند همه انسانها. دعوت عمومی است باید بیایید بسوی من به من زنده بشوید، بله؟

پس بلافاصله قانون قضا اعمال می شود اتفاقات می افتد، شما شصت سالتان هم هست، فضا را باز می کنید، فضا را باز می کنید، بنابراین در آن فضای گشوده شده که شما هستید، زندگی روی شما کار می کند، دم او کار می کند، این تغییر شما که بتوانید شما چقدر همانندگی ها را از دست بدهید، و برگردید مرکزتان دوباره اصلاح کنید از جنس هوشیاری بشوید، دست شما نیست، دست کُن فیکون است. یعنی او می گوید بشو و می شود، اتفاقات را او انتخاب می کند. بهترین راه همین شرط تسلیم است نه کار دراز، بله سود نبود در ضلالت، ضلالت هم یعنی گمراهی، همین نادانی من ذهنی، گم شدن در ذهن، تُرک تاز،

پس سر و صدا راه انداختن و شکایت کردن و نمی دانم بیچاره شدم و آه و ناله کردن و اینها هم جزو تُرک تازی است، توقع از خدا داشتن، خدا ما را فراموش کرده و نمی شود، اینطوری نمی شود، اینها همه تُرک تازی است، بله،



شرط تسلیم است، پس بنابراین قضا اعمال می‌شود، اتفاقات می‌افتند، شما فضا را باز می‌کنید، فضا را که باز می‌کنید دم او وارد می‌شود، علل را شما دخالت نمی‌دهید،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳

هر چه صورت می‌وسیلت سازدش زان وسیلت بحر دور اندازدش

اما، با توجه به اینکه ما هم هویت با باورها با چیزها با روشها با طرز زندگی به سبک زندگی با آدمها هستیم، در اینجا یک چیز دیگری پیش می‌آید که مولانا اسمش را می‌گذارد امر مُر. امر مُر یعنی فرمان تلخ، حکم مُر، هر کسی که هم هویت با جهان است، این حرفها را بشنود که باید آن هم هویت شدگی‌ها را رها کند، اشتباه کرده، در اشتباه افراط کرده، این روش‌هایش غلط بوده، دین من ذهنی، یا دید من ذهنی، هر دو دین من ذهنی، که اعتقاد به یک خدای تصویری است، و حتی فرض این که من اوصاف خودم هستم، یکدفعه که اینها را می‌شنود، می‌فهمد همه چیزش غلط بوده، همه چیز تلخ می‌شود، خیلی بد می‌شود.

حکم مُر، حکم تلخ این است که اگر من ذهنی شما گفت من نمی‌پسندم و ناراحت شد، دهانش تلخ شد، اوقاتش تلخ شد، شما بدانید که این طبیعی است، و خدا با حکم مُر، عقل کل با حکم مُر شما را می‌کشد به این لحظه و مجبورتان می‌کند که هم هویت شدگی‌ها را بیندازید. و حتی هر کسی که خیلی باز است، آغوشش باز است، ذهنش باز است، و می‌گوید که من می‌خواهم گوش بدهم ببینم مولانا چی می‌گوید، یکدفعه وقتی برخورد می‌کند با اینکه اشتباه کرده، عمر تلف کرده، و چقدر زحمت کشیده و زحمت‌هایش بیهوده بوده، نتیجه نمی‌توانسته آنها بدهد، شروع می‌کند به ملامت کردن که این رهبر معنوی من چقدر بی‌عقل بوده، به خودش نفرین می‌کند، اینها همه حکم مُر است، بهترین راه این است که آن را هم بپذیریم.

به گذشته که کاری ما نمی‌توانیم بکنیم، این لحظه هست که ما قدرت داریم گذشته را می‌بخشیم، گذشته را فقط به این دلیل به خاطر می‌آوریم که چیزی از آن یاد بگیریم. پس حکم مُر برای همه ما هست. مجبوریم با اوقات تلخی من ذهنی یک مدتی سرکنیم. بهترین راه باز هم تسلیم است. بهترین راه این است که به رفیق‌هایمان طوری باشند که تحریک نکنند این تلخی ما را، و ما با خودمان خلوت کنیم، و بگوییم اشتباه کردم، اشتباهم را می‌پذیرم یاد می‌گیرم، و دیگر سرنوشت من این بوده، قضا این را می‌خواسته، خدا این را می‌خواسته، در این سن متوجه شدم، حتماً اینطوری بوده، اینها همه این چیزها تسکین می‌دهد آدم را. و قسمت‌هایی از حکم مُر، موقعی است که آدم همه‌ی انرژی‌اش را می‌گذارد روی یک نفر، مثلاً یک خانمی فرض کنید که با شوهرش هم هویت



می‌شود، و تمام تمرکزش و توجه‌اش را می‌گذارد روی او، او را می‌گذارد مرکزش. نود درصد مرکزش شوهرش است یکدفعه شوهرش یک خطاهایی می‌کند، مثلاً می‌رود با یک خانم دیگر او دیگر نابود می‌شود، آن هم حکم مَر است. آن خانم نمی‌خواهد اشتباهش را قبول کند، و نفرین می‌کند همه چیز را که چرا انسانها این همه بی‌وفا هستند، خطای خودش را نمی‌پذیرد. ما در افراط در هم هویت شدگی‌ها در نگهداری مرکز مادی واقعاً پیشرفته‌ایم، و این کار درستی نبوده. و می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۹۷

عقل تو همچون شتربان تو شتر می‌کشاند هر طرف در حکم مَر

واقعاً معنی کامل این بیت این است که عقل کل، که تمام کائنات را اداره می‌کند، عقل خدا در حکم مَر که برای من ذهنی ما تلخ است، ما را مثل شتر می‌کشد. بهترین راه تسلیم است و مقاومت نکردن است. در اجرای حکم تلخ مَر من ذهنی ما قضاوت می‌کند، مقاومت می‌کند. به این دو تا مطلب شما توجه کنید اگر حواستان به این دو تا باشد که تا آنجا که مقدور است قضاوت و مقاومت را به صفر برسانید، بیشتر اوقات به صفر برسانید، خواهید دید که امر مَر، یا حکم مَر آسان می‌گذرد. علاج این کار فضاگشایی است.

و بدانید که زندگی این بلا را سر شما می‌آورد، برای اینکه شما حق نداشتید مرکزتان را بسپارید به یک چیز مادی که در آن مثال شوهر آن خانم بود، ممکن است بچه شما باشد، ممکن است خانم شما باشد، ممکن است یک دوست باشد، ممکن است پول باشد، ممکن است باورهای مذهبی باشد، ممکن است باورهای سیاسی باشد، ممکن است یک سری رفتارها و عادت‌ها باشد، و اگر شما هم هویت شدگی با آنها دارید، حتماً دچار حکم تلخ خواهید شد، حکم تلخ عقل کل، خدا، بگویید خدا، و چاره‌ای ندارید. چرا؟ من ذهنی که گوش نمی‌دهد.

دو تا راه هست، یکی اینکه شما به این صحبت‌ها گوش کنید و خوب بفهمید، و این را هم بگویم که چیز فهمیدنی زیاد وجود ندارد، و عمل کنید، عمل کنید. و شما بباید از خودتان بپرسید که آیا من طلب دارم؟ یعنی واقعاً می‌خواهم؟ از یک کسی می‌پرسیم که شما می‌خواهید چاق هستید وزن تان کم بشود؟ می‌گوید بله بله. می‌گویم شما می‌خواهید متعهد بشوید که وزن تان کم بشود؟ می‌گوید بله بله. خوب اگر این آدم متعهد بشود باید کمتر بخورد بیشتر ورزش کند، می‌پرسیم شما می‌خواهید ورزش کنید؟ می‌گوید: نه، می‌خواهید که از آن چیزی که می‌خوردید کمتر بخورید؟ می‌گوید: نه. پس این آدم متعهد نیست.



هر کسی به این برنامه متعهد است باید این برنامه را به دفعات گوش بدهد، هر بیتی را بخواند آرام بگیرد، ببیند که این بیت به چه قسمتی از زندگی‌اش مربوط است، و تشخیص بدهد، و دوباره بکشد عقب تأمل کند و آن قسمت را برود درست کند، کاری به کسی نداشته باشد، روی کسی کار نکند، نگذارد مردم مزاحم بشوند، که مردم نمی‌خواهند بگذارند شما کار کنید، دردهای تان را ببندازید. ولی این سؤال این است که آیا من می‌خواهم این دردها را ببندازم؟ من می‌خواهم به خدا زنده بشوم؟ و به این کار متعهدم؟ اگر گفتیم بله، یک کاغذ بردارید بگویید که دلیلش چی است؟ من از کجا می‌فهمم متعهد هستم؟

من به این برنامه متعهد هستم، چرا؟ برای اینکه هر هفته این را اجرا می‌کنم، هر هفته وقت می‌گذارم، آیا شما هم در گوش دادن متعهد هستید؟ به چه دلیل؟ بنویسید که برای خودتان ثابت بشود. ولی وقتی آمدید به این جهان هم هویت شدید یادمان باشد حکم مُر وجود دارد، مُر یعنی تلخ، هیچ از تلخی نباید گریخت، حکم مُر یعنی اینکه من ذهنی خوش نمی‌آید

درست مثل اینکه به یک معتاد بگوییم که از حالا به بعد نباید آن مواد را بکشی و باید ترک کنی. این حکم مُر است. به هیچ وجه زیر بار نمی‌خواهد برود، مگر اینکه توی اتاق ببندازند، همان جا نگاهش دارند، این می‌شود حکم مُر. و ما هم در من ذهنی اینطوری هستیم، منتها توی یک اتاقی هستیم پر از درد، تمام این رنجشها و دردها و کینه‌ها و این بلاهایی که سر ما می‌آید جزو حکم مُر است، و ما مجبور هستیم که هوشیارانه بسوی او برگردیم راه دیگری نداریم، منتها تابحال فکر می‌کردیم که این همین روش زندگی است، این طوری باید باشد، نه، اینطوری نیست. برای اینکه در بیت اول غزل می‌گوید که: ای عاشقان، ای عاشقان یعنی شما از جنس من هستید، از جنس شادی هستید، از جنس آرامش هستید، و البته در بیت بعدی می‌گوید: ای سرخوشان، ای سرخوشان، یعنی نه تنها دلتان شاد است، سرتان هم پر از شادی و خرد است. انسان را می‌گوید. پس چطور شده که ما اینقدر تلخ هستیم؟ بله اجازه بدهید یک بیت را هم نشان بدهم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۸۸

در زمان ابری برآمد ز امر مُر سیل آمد گشت آن اطراف پُر

من بقیه بیت اطراف این ابیات را نمی‌خوانم، ولی می‌خواهم فقط امر مُر را به شما نشان بدهم. در زمان یعنی همان لحظه، به محض اینکه ما هم هویت می‌شویم دچار ابر هم هویت شدگی می‌شویم. و این از امر مُر است. هم هویت شدگی درد دارد. برای اشخاصی که بالغ هستند، باید هم هویت شدگی جدید ایجاد نکنند، دیگر با چیزی همانیده



نشوند مواظب باشند، و روی هم هويت شدگی های قبلی کار کنند، ولو من ذهنی شان خوشش نمی آید. آن خانم خوشش نمی آید به آن بگویند که نمی شود نود درصد مرکز آدم، یعنی یک خانم فقط شوهرش باشد، همه چیزش شوهرش باشد، باهاش هم هويت باشد، بخواهد کنترل کند، هم هويت شدگی کنترل است، تملک است، عشق مشروط است، عشقی نیست که خدا مقرر کرده.

عشق مقرر خدا این است که به من زنده بشو، من را بشناس هوشیارانه، من را در مرکز همه ی آدمها هم بشناسد این می شود عشق. پس بنابراین می گوید: در آن لحظه، در یک لحظه که ما هم هويت می شویم از امر مَر ابری می آید و این ابر ابر درد است. و می توانیم حتی از این بیت بگیریم که سیل درد ها بسوی ما سرازیر می شود، تا متوجه بشویم که چرا درد می کشیم. ما آنقدر باید درد بکشیم که بفهمیم نباید درد بکشیم. بله، ولی وقتی درد می کشید شما، منظور از درد کشیدن را شما بدانید که این درد برای این آمده که شما را بیدار کند از خواب ذهن، شما ببیند با چه چیزهای هم هويت شدید، و این مکانیسم زندگی است.

تا زمانی که بیدار نشوید، هم هويت شدگی ها را نیندازید، این دردها خواهد بود. و اگر بخواهید شکایت کنید گله کنید آن حرفها را بزنید که چرا خدا به داد من نمی رسد، چرا مردم به داد من نمی رسند، چرا پدر و مادرم این کار را کردند، اینها همه خرافات است، هیروت است، توهم است. شما بعنوان انسان در این لحظه قدرت خدا پشتتان است، گذشته توهم است، آینده توهم است، این لحظه می توانی به او زنده بشوی، اگر نشوی حکم مَر هست. یعنی اگر شما با صداقت و با خواست و با تعهد نخواهید فعالانه و هوشیارانه بسوی او بروید، حکم مَر هست پشتش.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴

ای سرخوشان، ای سرخوشان، آمد طرب دامن کشان

بگرفته ما زنجیر او بگرفته او دامن ما

دوباره به انسانها می گوید، به همه ی انسانها، ای کسانی که سرشان خوش است، شما ممکن است بگویید چرا سر من خوش نیست، من همه اش فکرهای غصه دار می کنم، نگران کننده می کنم، برای اینکه مرکز شما از جنس عشق نیست، از جنس هوشیاری نیست. پس انسان اگر از اوصاف خودش رها بشود سرخوش می شود. در واقع دل ما باید پر از عشق بشود، دل ما باید بینهایت بشود، دل ما به منبع شادی وصل بشود، سر ما فکری بکند که همراه با شادی است، سرخوش می شویم، مست می شویم.



می‌گوید این طرب، شادی ایزدی، شادی بی سبب با آهنگ زندگی خرامان خرامان دارد می‌آید، چرا می‌گوید آمد طرب دامن کشان، خرامان؟ برای اینکه ما بعنوان من ذهنی نشستیم می‌گوییم حالا اگر طرب می‌آید زود بیاید، چرا نمی‌دود طرب؟ هاه هاه طرب با آهنگ زندگی می‌آید، با کُن فیکون می‌آید، با قانون قضا می‌آید، به تدریج که شما هم هویت شدگی‌ها را می‌اندازید، و آرامید و روی خودتان کار می‌کنید آن با آهنگ خودش می‌آید، با آهنگ زندگی می‌آید، نه با آهنگ عجله من ذهنی، من ذهنی می‌گوید که حالا که من فهمیدم، راست می‌گویید، آدم از جنس خدا است، و طرب باید از آنطرف بیاید، ولی زود بیاید، من عجله دارم می‌خواهم بروم پول در بیاورم با آن هم هویت بشوم. نه آن دید غلط است، برای همین گفتم که شما توجه کنید، وقتی می‌آییم هم هویت می‌شویم دیده‌های ما غلط است، دید درست را فقط در تسلیم کامل شما می‌توانید پیدا کنید.

این تسلیم اینقدر مهم است که یک دین اسمش را همین اسلام گذاشته، تسلیم است دیگر، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است، قبل از قضاوت، بدون قید و شرط، قبل از رفتن به ذهن، که ما را از جنس اصلمان می‌کند در آن لحظه، زندگی دسترسی پیدا می‌کند، خدا دسترسی پیدا می‌کند، ندایش را به گوش ذات ما می‌رساند. الان با این گوش می‌شنویم. الان می‌گوییم خوب کجاست؟ به زبان فارسی می‌گوید، انگلیسی می‌گوید، این ندا پس چی شد؟ من چرا نمی‌شنوم؟ شما می‌خواهید با گوش بشنوید با این چشم ببینید، برای اینکه هوشیاری جسمی دارید، یک لحظه تسلیم بشوید، این ذهن را خاموش کنید، شما یک چشم دیگر هم دارید، یک گوش دیگر هم دارید، چون فعلاً بسته است.

پس دوباره ما فهمیدیم که همه‌ی انسان‌ها سرخوش هستند، و طرب هم در این لحظه که انسان به این مرحله رسیده، جسمش پیشرفت کرده، مغزش پیشرفت کرده، طرب ایزدی، شادی بی سبب از آنور دامن کشان با آهنگ خودش رقص کنان دارد می‌آید، به حرف من هم گوش نمی‌دهد، اگر من ذهنی ام دارد حرف می‌زند، و این با قانون کُن فیکون می‌آید. ما زلف سیاه او را گرفتیم و او دامن ما را گرفته، می‌خواهد مولانا بگوید که: درست است که ما الان توی ذهن هستیم، آن را کامل نمی‌بینیم، ولی می‌خواهد بگوید که زندگی، خدا دامن هوشیاری ما را گرفته، پس آن می‌کشد نگران نباش، ما هم با ذهن تا حدودی شناسایی کردیم که بله این حرفها درست است، ما هم متعهد هستیم. زلف سیاه معشوق تاریک است. یعنی ما زلف او را گرفتیم او دامن ما را گرفته، ما یک مقدار هوشیاری حضور، یک مقدار ذهن بالاخره فهمیدیم که متعهدیم که توی این راه برویم، و مرتب داریم کار می‌کنیم.



پس ما زنجیر او را گرفتیم او هم دامن ما را گرفته، او که دامن ما را گرفته دامن ما را ول نمی‌کند، به شرط اینکه ما زنجیر او را ول نکنیم، به شرط اینکه ما متعهد باشیم. هر لحظه که تسلیم می‌شویم یا فضاگشایی می‌کنیم، آینه که خوب نشان بدهد به دست ما می‌آید، ترازوی خوب به دست ما می‌آید.

و قانون جبران آن موقع کار می‌کند، یعنی کاری که می‌کنیم به درد می‌خورد. فکری که می‌کنید و کاری که می‌کنید آن موقع به درد می‌خورد، پس بنابراین مرتب ما این آینه بدمان را با تسلیم درست می‌کنیم که درست ببینیم، درست نشان بدهد. ترازو، ترازوی ما تا حالا خط کش ذهن بوده، همین علتها بوده، غلط بوده، موقع تسلیم ترازو می‌آید، این ترازو خوب است، خط کش خوب است، برای اینکه خط کش ایزدی است، خط کش هوشیاری است. آن موقع فکر و عمل مان کارساز است.

آن موقع اگر کار کنید قانون جبران را انجام بدهید بدرد می‌خورد. ما تا حالا با آینه بد با ترازوی غلط، منتها خیلی از ما کار هم کردیم، خیلی از شما بینندگان خیلی کار کردید که بلکه به خدا زنده بشوید، منتها با آینه‌ی غلط با ترازوی غلط، الان با تسلیم آینه را درست می‌کنید، ترازو را هم درست می‌کنید، حواستان به خودتان است، همیشه از آن بیت استفاده می‌کنید که من حواسم را به یکی دیگر نمی‌دهم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

خویش را بدخو و خالی می‌کنی

تا کنی مر غیر را خبر و سنی

با کسی هم کار نداری، بله،

***** پایان قسمت اول *****



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴

آمد شراب آتشین، ای دیو غم کنج نشین

ای جان مرگ اندیش، رو ای ساقی باقی درآ

در من ذهنی شرابی که می آمد، از جهان می آمد. شرابهایی مثل تایید، توجه مردم، قدردانی مردم، چیزهای خوب راجع به من بدهند، اعتبار مردم و یا خوشی که از این هم هویت شدگی ها می گرفتیم. آن شراب به درد نمی خورد. الان ما می توانیم فضاگشایی کنیم، تسلیم بشویم و دم او بیاید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نخت پذیر

کار او کُن فیکون است نه موقوف علل

دم او که این لحظه در اثر تسلیم وارد وجود ما می شود، شرابی است که ناهماهنگی های ما را، هم هویت شدگی های ما را، دردهای ما را شفا می دهد، یا بگوییم می سوزاند. شراب آتشین شراب غیبی است. این شراب است که به ما الان کمک می کند. این شراب است که دید ما را درست می کند. همین شراب است که باید فضا را باز کنی، در آن فضای باز شده هم شادی آن، هم آرامش آن، هم عشق آن، هم لطافت آن به جان شما بزند، بفهمید که این خشونت من ذهنی به درد نمی خورد، بیندازید دور.

برای همین می گوید که: آمد شراب آتشین. الان دارد می آید. آیا تا به حال هم میسر بوده؟ بله، ولی ما نمی دانستیم. الان فهمیدم که در اثر فضاگشایی شراب شناسایی کننده هم هویت شدگی ها و دردها و شفا دهنده آنها در این لحظه می تواند وارد وجود ما بشود. پس شما نباید ناله کنید، شکایت کنید، خشمگین بشوید، شراب آتشین را بیاورید. پس بنابراین می گوید: ای دیو غم، دیو غم به من ذهنی می گوید.

هیچ من ذهنی نیست که غم نداشته باشد، همین الان گفتیم نتیجه هم هویت شدگی با آن سه تا چیز، باورها، دردها و چیزهای فیزیکی ابر به وجود می آورد، درد به وجود می آورد. ابر یعنی جلوی خورشید را می گیرد. توجه می کنید، خورشید زندگی را. حالا که شراب آتشین دارد می آید، شما الان هشیارانه با توجه به خرد این فضای باز شده به من ذهنی تان می گوید که برو در آن گوشه بنشین، ساکت باش.



دارم نگاهت می‌کنم. من ناظر تو هستم. ناظر هشیار، هشیار به خرد زندگی. من دیگر عینک تو را به چشمم نمی‌زنم. تو غم می‌دهی. تو همه‌اش ناله می‌کنی. تو به من می‌گویی خشمگین بشو، تو مرا می‌ترسانی، نگران می‌کنی، مضطرب می‌کنی، نمی‌خواهم ترا، برو گوشه بنشین. ما چون فعلاً هم‌هویت هستیم و آن هم در مرکز ما است، فعلاً که نمی‌توانیم به طور کامل بیندازیم. چون قسمتی از هویت ما هنوز سرمایه‌گذاری شده در من ذهنی‌مان، ولی می‌توانیم به او بگوییم دارم نگاهت می‌کنم، حرف نزن. یعنی ذهن من را، فکرهای من را تو نساز. من می‌خواهم دم او بسازد. و این را فهمیدم دیگر. چون ما هشیاری هستیم، هر لحظه با فضاگشایی می‌توانیم هشیاری بشویم. یعنی همان هشیاری بشویم که از اول بودیم و هشیاری می‌شناسد که هشیاری است.

این را از کجا می‌فهمیم؟ از قانون الست. می‌گوید: هشیاری می‌داند که کی هست. یعنی ما به عنوان هشیاری می‌دانیم که فعلاً چون مشغول هم‌هویت شدگی‌ها هستیم، نمی‌دانیم. فعلاً چون عینک آن را به چشم‌مان زدیم، با دید هم‌هویت شدگی‌ها می‌بینیم. یک لحظه عینک را برداریم، می‌دانیم از جنس الستیم، از جنس خداییم. توجه می‌کنید. پس به دیو غم‌مان که من ذهنی‌مان است، می‌گوییم برو در گوشه بنشین و حرف نزن.

بعد می‌گوید که: ای جان مرگ اندیش. جان مرگ اندیش همین من ذهنی است، که هر چه فکر می‌کند، و هر کاری می‌کند، بر ضد خودش است. یعنی اگر ما هشیاری هستیم و الست را می‌شناسیم، خودمان را می‌شناسیم، و این را شما می‌توانید امتحان کنید. به محض اینکه فضا را باز می‌کنید، می‌بینید که یک بینش دیگری پیدا کردید. به این جانی که دائماً مرگ می‌اندیشد. یعنی مثل اینکه یک نفر می‌خواهد خودش را بکشد، ولی چون ما آن هستیم، مرتب از خودکشی آن جلوگیری می‌کنیم. برای همین این همه درد به وجود آورده.

پس الان شما می‌دانید، یک بیت هم خواهیم خواند که شاید تا حالا پنجاه بار خواندیم، که این من ذهنی هر کاری می‌کند، بر ضد خودش است. ولی چون ما با من ذهنی هم‌هویتیم، می‌خواهیم زنده نگه داریم. چون فکر می‌کنیم آن هستیم، می‌خواهیم زنده نگه داریم. حالا که می‌دانیم آن نیستیم.

مولانا می‌گوید: ای جان مرگ‌اندیش رو، ای ساقی باقی درآ. یعنی ما می‌توانیم به صورت ساقی باقی یعنی خدا بلند شویم، امتداد خدا بلند شویم. ما می‌توانیم در این لحظه به زندگی زنده بشویم، قائم به زندگی بشویم، قائم به ذات بشویم، به بینهایت خدا زنده بشویم، در این لحظه از ابدیت خدا آگاه بشویم، از این لحظه ابدی آگاه بشویم. ابدیت خدا یعنی جاودانگی، بینهایت خدا یعنی بینهایت فضا در مرکز ما، بله.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۷

در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد

مترسید، مترسید، گریبان مدرانید

آیا ما با ذهن می‌توانیم بفهمیم که ساقی باقی چطوری است؟ نه. باید تبدیل بشویم. چکار داریم می‌کنیم؟ من اینجا با استفاده از مولانا دارم صحبت می‌کنم که شما را متقاعد کنم، که آن چیزی که شما تا حالا چسبیدید و به عنوان من ذهنی می‌گویید من این هستم، از آن دفاع کردید، هر موقع به شما توهین شده، رفتید دفاع کردید، خشمگین می‌شوید، چیزها به شما برمی‌خورد، بفهمید که این جان مرگان‌دیش و دیو غم چطور باشنده‌ای است. و دارم من صحبت می‌کنم بلکه شما خودتان، خودتان را متقاعد کنید که من این من ذهنی نیستم.

من این دردها نیستم. من این واکنش‌هایم نیستم. من این رنجش‌هایم نیستم. من این کینه‌ام را که اینقدر خوب چسبیدم و از آن دفاع می‌کنم و هر لحظه توجیه می‌کنم، من این نیستم. این پدر مرا درآورده. این دارد مرا می‌کشد، مریض کرده. من باید بگذارم ساقی باقی، باقی یعنی همیشه زنده، ساقی باقی یعنی خدا. چون هم به ما آب حیات می‌دهد، هم همیشه زنده است.

پس ساقی باقی در این لحظه ما زنده بشویم به بینهایت او و ابدیت او. بیاییم به این لحظه در این لحظه ساکن شویم و به هیچ وجه دیگر با گذشته و آینده هم‌هویت نشویم. یعنی هیچ چیزی در گذشته نماند که شما به یادش می‌افتید و به شما هیجان دست می‌دهد، اینطوری بگوییم. گذشته هویتش کنده شده. آره حادثه یادم می‌آید ولی هیچ اثری روی من ندارد. قبلاً یادم می‌آمد بلند می‌شدم، ناراحت می‌شدم، می‌گفتم چرا پدرم یا مادرم یا فلانی این کار را کرده. الان یادم می‌آید، مثل اینکه اصلاً یادم نمی‌آید. نشانش این است که، نشان‌کننده هم‌هویت شدگی این است که وقتی یادتان می‌آید، هیجان دست ندهد. مخصوصاً هیجان‌ات منفی. بله این بیت را می‌گفتم که قبلاً خواندیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

سه بیت با هم می‌خوانیم. آنها را بعداً انشالله خواهیم خواند. پس الان شما با این بیت می‌دانید ما زنده هستیم، امتداد خدا، خدا همیشه زنده است. بنابراین خدا یک کارش این است که از امتداد خودش مرتب مردگی را بگند. مثل اینکه مثلاً یک طلا دارد، هی مرتب می‌شوید این را. طلایش ما هستیم. پس خدا مرتب ما را به عنوان طلا



می‌شوید از این خاکها، هم‌هویت شدگی‌ها، حالا این خاکها خودش دنبال از بین بردن خودش است. اینطوری می‌شوید خدا. مثل اینکه یک سازو کاری، یک مکانیزمی گذاشته در این هم‌هویت شدگی‌ها که اینها خودشان، خودشان را متلاشی می‌کنند و می‌افتند. ولی ما اشتبهاً فکر می‌کنیم این هم‌هویت شدگی‌ها هستیم. خدا از آنور می‌شوید، از اینور ما می‌چسبیم. خدا هم‌هویت شدگی را می‌گیرد، ما از اینور یکی دیگر به جایش می‌گذاریم. فکر می‌کنیم اینها نباشند ما مردیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون زنده مرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

اگر نفس انسان زنده باشد، یعنی من ذهنی زنده و فعال باشد، تمام فکرهاش و کارهایش حول و حوش مرگ خودش است. یعنی ما به عنوان من ذهنی که اگر شما روی خودتان کار نکردید، من ذهنی دارید. تمام فکرها و کارهایی که می‌کنید بر اساس آن فکرها به ضررتان است. چون با عینک هم‌هویت شدگی می‌بینید، این را متوجه نمی‌شوید. چون زلف او را گرفتیم، زلف معشوق را گرفتیم، زلف معشوق را گرفتیم یعنی چه؟ یعنی درست است که ترا نمی‌بینیم، ولی مثلاً می‌دانم که به مولانا گوش بدهم و عمل کنم این درست است، این را می‌فهمم. پس زلف ترا گرفتیم.

چون زنده مرده بیرون می‌کند، پس این قانون است، مثل قضیه هندسه است. شما الان می‌دانید خدا، عقل کل از ما که زنده هستیم در اصل، چرا زنده هستیم؟ ما امتداد او هستیم، و امتداد او که از جنس خدا است هیچ موقع نمی‌میرد. بر صدف آید ضرر، نی بر گوهر. یعنی ما گوهریم، یک چیزی، پوسته‌ای به دور خودمان تنیدیم، این پوسته ممکن است ضرر ببیند، به اصل ما صدمه نمی‌رسد. ولی زندگی مرتب این پوسته را می‌کند. و یک مکانیزمی رویش گذاشته، خودش خودش را از بین می‌برد. بنابراین وقتی ذهن شما یا من ذهنی شما خودش دارد خودش را از بین می‌برد، شما بگذارید از بین ببرد. چون می‌گویید من تو نیستم.

و به فرآیند این کار واکنش نشان ندهید. وقتی زندگی یک چیزی را از شما می‌گیرد، دارد به شما می‌گوید با آن ندا، من الان از تو می‌گیرم تا بفهمی که با چیز دیگری نظیر این نباید هم‌هویت بشوی. من را بگذار به جای آن. معمولاً ما با من ذهنی جایگزین می‌کنیم. می‌گوییم این را گذاشتم جای آن، آن را از دست دادم بهترش را گیر آوردم. الان با این هم‌هویتیم. این کار غلط است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴

ای هفت گردون مستِ تو، ما مهره‌ی در دستِ تو

ای هستِ ما از هستِ تو، در صد هزاران مرحبا

در بیت بالا گفت: آمد شراب آتشین. شراب آتشین را او می‌دهد به ما. و در بالا هم گفت: ای سرخوشان، ای سرخوشان، آمد طرب دامن کشان. بالا گفته که ندا از طرف او می‌آید. او می‌خواهد ما را از این تنیدن در چیزهای مادی نجات بدهد. و الان می‌گوید که یا ما می‌گوییم، یا ما به این بینش می‌رسیم که تمام کائنات، هفت گردون، هفت را می‌توانید شما نماد کثرت بگیرید، یعنی همه گردونهای گردنده یا هفت آسمان بگیرید، فکر کنید که تمام کائنات همین هفت تا آسمان را می‌گفته.

به هر حال می‌گوید هر چیزی که در جهان می‌گردد، مست تو است. با خرد تو می‌گردد و مست تو است. این مست تو جالب است که شما بدانید که خدا غیر از مهربانی، غیر از شادی، غیر از آرامش، غیر از عشق و لطافت چیزی به ما نمی‌دهد. حتی هفت گردونش هم مست است. تمام کائنات مست هستند. مستِ اسمش را بگذار شادی ایزدی است یا عشق ایزدی است. ما چرا مست نیستیم؟ برای اینکه راه اشتباه رفتیم. پس نمی‌گوید خدا یک چماق دارد می‌زند به سر آدم. هر لحظه آدم را تنبیه می‌کند. نیست اینطور.

ای هفت گردون مست تو، یعنی هر چه که در عالم هست مست تو است. ما هم جزوش هستیم. ما هم باید مست باشیم. چرا نشدیم؟ برای اینکه مهره در دست تو نبودیم. ما مقاومت کردیم. ما مهره‌ای در دست تو. ما یک مهره شطرنج هستیم که تو با ما بازی می‌کنی. یعنی ما الان تسلیم قضای تو هستیم. تسلیم کن فیکون تو هستیم. تو بگو بشو و می‌شود، و من در اطراف اتفاقی که تو در این لحظه به وجود می‌آوری، فضا باز می‌کنم. پس تو بازی کن مرا. الان متوجه شدیم. تا به حال مهره در دست تو نبودیم. چرا؟ برای اینکه هر لحظه من مقاومت داشتم. هر لحظه قضاوت داشتم.

یک موقعی هست شما مهره‌ای در دست او هستید. یک موقعی هست شما مهره در دست من ذهنی خودتان هستید. تا به حال مهره در دست من ذهنی خودتان بودید. الان با تسلیم و فضاگشایی مهره‌ای در دست او می‌شوید. تا مست بشوید شما هم، به طوری که تا به حال ما فکر می‌کردیم که هست ما همین من ذهنی است. ولی الان می‌گوییم که ای هست ما از هست تو. هست خدا که توهم نیست، تصویر ذهنی نیست، من ذهنی نیست که.



ما الان اقرار می‌کنیم و شناسایی می‌کنیم که هست اصلی ما هست آن است. پس این هم‌هویت شدگی‌ها را باید از مرکزمان جاری کنیم تا او هست‌اش را که بی‌فرمی است، در مرکز ما بگذارد.

ای هست ما از هست تو. یعنی تو الان هم می‌توانی که در حالی که تمام کائنات در اختیار توست و مست توست، و ما اگر مهره‌ای در دست تو باشیم، بنابراین باید تسلیم کامل باشیم و ما شناسایی کرده‌ایم که یواش یواش تو هستی مجازی ما را یعنی من ذهنی ما را خواهی رو بید، یعنی جارو خواهی کرد، یکی یکی آزاد خواهی کرد مرا و این کار با صد هزاران، یعنی خیلی زیاد، تحسین و خوشامدگویی همراه است. یعنی هر لحظه که من تسلیم می‌شوم، هستم را در اختیار تو می‌گذارم، هستی مجازیم را رها می‌کنم، تو هم مثل مثلاً مادری می‌بیند که بچه‌اش دارد راه می‌افتد، یک قدم برمی‌دارد، هم آغوشش را باز می‌کند و هم می‌گوید آفرین، ماشالله. هیجان زده می‌شود، می‌خندد. خدا هم همینطور است. تا ما متوجه می‌شویم که هست ما از هست او می‌آید، تحسین می‌کند ما را.

در صد هزاران مرحبا. مرحبا یعنی تحسین و هم خوش آمدید. یعنی این حالت ما هشیارانه برای خدا بسیار خوشایند و بسیار خوب است. ولی اگر یکی بیاید بگوید هست من، این هست مجازی است، خشم من، رنجشهای من، کینه من، هستی من است، آن دیگر مست نمی‌شود. آن شخص مهره در دست دردش است. شما مهره بازی در دست خشم‌تان نباید باشید. ای بابا من نمی‌دانم چرا خشمگین می‌شوم. یک حرفی می‌زنند من می‌پریم بالا. خوب نپر بالا. برای اینکه حواست به خودت نیست. برای اینکه فضا باز نمی‌کنی. برای اینکه نمی‌دانی تسلیم چه هست. برای اینکه نمی‌دانی جریان چه هست. اصلاً گم شدی در دردها و فکرها. برای اینکه با فکرهایت هم‌هویت هستی. برای اینکه من ذهنی داری. من ذهنی ترا اداره می‌کند، نه خرد زندگی. عقل چیزها را داری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴

ای مطرب شیرین نفس، هر لحظه می‌جنبان جرس

ای عیش، زین نه بر فرس، بر جان ما زن ای صبا

دارد باز هم به زندگی می‌گوید، به خدا می‌گوید. وقتی می‌گوید دم او جان دهدت، رو ز نفخت بپذیر، وقتی شما تسلیم می‌شوید و دم او می‌آید، دم او پر از شادی است. مطرب یعنی شادی‌بخش. ای زندگی، ای خدا که آهنگ تو همه‌اش شیرینی است. همه‌اش زندگی‌بخشی است. همه‌اش آرامش‌بخشی است. ای مطرب شیرین نفس. همه‌اش شیرین گفتاری است. همه‌اش نیک عملی است. تو به من هیچ چیز بدی نمی‌گویی. ای مطرب شیرین نفس یعنی من وقتی تسلیم می‌شوم، تو از طریق من حرف می‌زنی، من وقتی



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجه تقلیب رب

وقتی یک لحظه حداقل خفتیم از تحریکات من ذهنی، رفته آن کنج نشسته و شما هم ناظرش هستید، شما مثل قلم در دست برگردان یا دست حرکت خدا هستید. خوب می‌نویسد. جفّ القلم خوب می‌نویسد. این لحظه قلم خشک می‌شود به یک چیز خوب، نیک، عالی. ای مطرب شیرین نفس، هر لحظه می‌جنبان جرس، هر لحظه این کار را بکن. خوب پس امکان دارد که لحظه به لحظه زندگی بتواند نفس شیرینش را در وجود شما بدمد، هر لحظه جرس می‌دانید، زنگوله، زنگ و مثلاً گردن شتر می‌انداختند.

می‌جنبان جرس یعنی حرکت کنید صدای زنگوله بیاید. اگر ما تسلیم شویم و دم او حرکت کند، این صدای زنگوله‌ها خیلی خوشایند است. هر لحظه این کار را بکن. الان می‌گوید ای زندگی، ای شادی، ای عیش، عیش به معنی زندگی و شادی، سوار اسب بشو. زین نه بر فرس. یعنی ای زندگی شروع کن در من به زندگی کردن. یعنی تا به حال ما زندگی نکردیم با من ذهنی. شروع کن به زندگی. آماده زندگی شو. پس زندگی این طوری شروع می‌شود. نه اینکه من ذهنی بگویم که حالا من سی سالم هست، هر موقع همسر پیدا کردم، زندگی شروع می‌شود. هر موقع دیپلم گرفتم، زندگی شروع می‌شود. هر موقع بچه‌هایم بزرگ شدند رفتند زندگی شروع می‌شود. هر موقع بچه‌هایم به مقامات رسیدند، زندگی شروع می‌شود. هر موقع طلاق گرفتم، زندگی شروع می‌شود. همچون چیزی نیست. اینها توهمات ذهن است.

این لحظه و هر لحظه می‌توانید زین بر اسب زندگی بگذارید و سوار بشوید و زندگی را زندگی کنید. نه من ذهنی را زندگی کنید. و الان می‌گوید که می‌دانید صبا بادی است که صبح‌ها می‌زند این غنچه‌ها را باز می‌کند، گلها را باز می‌کند و صبا نماد بادی است، دم اوست که از آنور می‌آید در هر حال تسلیم. بر جان ما زن ای صبا. یعنی عینی روی زنده کننده زندگی. ای شراب مست کننده، ای خرد زندگی، ای عشق زندگی، ای برکت زندگی هر لحظه بر جان من زن. خوب این کار مستلزم مقاومت صفر است، مستلزم قضاوت صفر است.

ولی شما می‌دانید که او شیرین نفس است. این عقیده‌ای که یک عده‌ای جا انداخته‌اند که خدا خشمگین است، خدا انتقام‌جو است، خدا تنبیه می‌کند، نه. برای چی؟ می‌گوید هفت گردون مست توست. این به حتی عقل ناقص هم جور در نمی‌آید که خدا ما را آفریده که ما را در یک وضعیت توطئه قرار بدهد. پس نقشه‌ای کشیده بوده که خدا به ما زجر بدهد اینجا. همچون چیزی نیست، ما اشتباه کردیم. اشتباهمان هم غلط دیدن و از طریق هم‌هویت



شدگی‌ها دیدن و حتی به حرف بزرگان گوش نکردن، به حرف ساده و آموزشهای ساده حتی دین‌ها گوش نکردن، توجه نکردن و اجازه دادن اینکه آن آموزشهای ساده را من ذهنی بگیرد و تبدیل به باور کند و بگذارد به مرکز ما، بگذارد با اینها هم‌هویت بشو. هر کسی به اینها معتقد است، دیندار است و خدا را می‌شناسد، هر کسی به اینها معتقد نیست، خدا را نمی‌شناسد. پس ما دشمن کسانی هستیم که خدا را نمی‌شناسند. چون آنها این باورها را ندارند. امروزه دیگر شما از باورپرستی بیرون می‌آیید، از دردپرستی بیرون می‌آیید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴

ای مطرب شیرین نفس، هر لحظه می‌جنبان جرس

ای عیش، زین نه بر فرس، بر جان ما زن ای صبا

شما ببینید که هر لحظه صبای زندگی، دم جان بخش زندگی و خدا به جانتان می‌زند، به چهار بعدتان می‌زند؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴

ای بانگ نای خوش سمر در بانگ تو طعم شکر

آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا

خوش سمر یعنی خوش آهنگ. سمر یعنی افسانه، و می‌خواهد بگوید این حضور هم یک جور افسانه است که به مخیله من ذهنی نمی‌گنجد. وقتی در اثر تسلیم دم او می‌آید، یعنی ما به صورت نی نواخته می‌شویم، این نی آهنگ یک افسانه‌ای را می‌زند که بسیار شیرین است. یعنی حضور بسیار شیرین است، ولی به لحاظ من ذهنی افسانه است. خود من ذهنی هم افسانه است. منتها بدسمر است، کابوس است. ما از این کابوس بیدار می‌شویم به یک افسانه دیگری که خوش سمر است. بله.

چون جان تو شد در هوا، ز افسانه شیرین ما. افسانه شیرین همین افسانه حضور است. افسانه است، افسانه است به خاطر اینکه شما نمی‌توانید تجسم کنید با ذهن و باید به آن زنده شوید. افسانه است برای اینکه آن هم یک جور خواب است. مولانا می‌گوید این هم یک جور خواب است. چرا؟ ما هنوز در ذهن هستیم. می‌گوییم در ذهن هستیم، هنوز در این تن زندگی می‌کنیم.

ای بانگ نای خوش سمر، در بانگ تو طعم شکر. یعنی وقتی تو نی را می‌نوازی، در این بانگ طمع شیرینی وجود دارد، طمع شادی وجود دارد. یعنی اگر شما تسلیم بشوید و دم زندگی از شما رد بشود، همه دم‌هایش شیرین است و خوش آهنگ است، خوش افسانه است. سمر قصه‌ای است که در شب می‌گویند. یک قصه‌هایی هست که



خیلی تلخ است، یک قصه‌هایی، افسانه‌هایی است که شیرین است. این حضور هم یک افسانه شیرینی هست که انسان به خدا زنده می‌شود، به بینهایت خدا زنده می‌شود.

توجه کنید ما زنده می‌شویم به بینهایت خدا و به ابدیت او، ولی خود خدا نیستیم. این هم یک خواب است. یک جور خواب خوش‌گونه. همین است دیگر. ماموریت ما همین است. ای بانگِ نایِ خوشِ سمر. مولانا این طوری بیان می‌کند. در بانگِ تو طمعِ شکر، آید مرا شام و سحر. یعنی چه من در خوابِ ذهنِ باشم، چه سحر باشد. یعنی چه من کاملاً بیدار شده باشم، چه در شب باشم و در اثر تسلیم به تو زنده بشوم، تو بتوانی این نی را یک لحظه هم که به من بزنی، من بانگِ وفا را، همین‌الست را از تو می‌شنوم. هر موقع تو نی می‌زنی، من می‌فهمم کی هستم. هر موقع تو نی مرا نمی‌زنی، من نمی‌فهمم کی هستم. من فکر می‌کنم این توهم هستم، این من ذهنی هستم. دیدهای من ذهنی به من چیره می‌شود و این دیدها بدسمر هستند، بدآهنگ هستند. اینها کابوس هستند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴

ای بانگِ نایِ خوشِ سمر در بانگِ تو طعمِ شکر

آید مرا شام و سحر از بانگِ تو بویِ وفا

وقتی به بانگِ تو گوش می‌دهم، من به یاد وفا، آن‌الست می‌افتم. من می‌فهمم کی هستم، خودم می‌شوم. می‌خودم می‌شوم. پس معلوم شد شما باید اجازه بدهید با مقاومت صفر، با قضاوت صفر و هم‌هویت نشدن با چیزهای آفل مرتب این دم از شما رد بشود، یا خدا شما را به عنوان یک نی خالی بنوازد و هر موقع این شروع می‌کند به آهنگ، شما می‌فهمید کی هستید. بوی وفا را از این آهنگ می‌شنوید. کی هستیم؟ می‌فهمیم از جنس خودش هستیم. از جنس این رنجش‌ها و کینه‌ها و هم‌هویت شدگی‌ها، از جنس پول، از جنس نمی‌دائم مقام، از جنس تایید، توجه، همین چیزهای سطحی که ما به آن مشغول بودیم، ما اینها نیستیم.

چون بوی وفا را که کی هستیم، بوی زنده شدن به او، بوی وفا یعنی در اثر این صدای نی من دارم به تو زنده می‌شوم، لحظه به لحظه زنده می‌شوم، لحظه به لحظه زنده می‌شوم. پس بنابراین با زنده شدن به تو بوی وفا را می‌شنوم. با زنده شدن به تو می‌فهمم، نه اینکه در ذهن باشم و یک نی را در بیرون گوش کنم، نه. تبدیل است این. شام و سحر، هی شب می‌شود، می‌روم هم‌هویت شدگی، تسلیم می‌شوم سحر می‌شود. مرتب تبدیل دارم می‌شوم و به تو زنده می‌شوم، و این طوری می‌فهمم کی هستم. پس بله گفتن به اعتباری زنده شدن به آن است.



هر موقع شما در این لحظه یک بله محکم و جانانه و همه جانبه به اتفاق این لحظه می‌گویید، این معادل همان بله الست است و این اتفاق می‌افتد. حالا می‌گویید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴

بارِ دگر آغاز کن، آن پرده‌ها را ساز کن

بر جمله خوبان ناز کن، ای آفتابِ خوش لقا

توجه کنید اینطوری نیست که خدا یک کاری می‌کند، ما هم اینجا وایسادیم، برای ما انجام می‌دهد. نه. او دارد ما را متحول می‌کند. ما چون مقاومت را صفر کردیم، همه این اتفاقات به ما می‌افتد. پس می‌گوید بارِ دیگر آغاز کن، یعنی دارد به خدا می‌گوید و به ما می‌گوید، او با ما آغاز می‌کند دیگر، خودش که آغاز نمی‌کند که. همان اول به این من ذهنی مان گفتیم برو بنشین، حرف زن، تو گوشه اتاق. او رفته نشسته. و این تحولات دارد صورت می‌گیرد.

یکبار آغاز کردی، من آن موقع نمی‌فهمیدم، من رفتم هم‌هویت شدم با چیزها و عینک‌های بد زدم. حالا پس از فهمیدن این چیزها و درک این چیزها که من هشیارانه باید به سوی تو برگردم، یکبار دیگر تو بیا آغاز کن، حالا مقاومت دیگر نمی‌کنم. پرده‌های همین کن فیکون و قضا و اینها را ساز کن یعنی آنها را بزن. من نمی‌خواهم مقاومت کنم، من نمی‌خواهم قضاوت کنم، من نمی‌خواهم بگویم می‌دانم، من دیگر بلند نمی‌شوم. آن من ذهنی هم نشسته آنجا، خاموش است. تسلیم هستم. یادتان هست، بالا گفت هر لحظه این کار را بکن. شما هم اجازه می‌دهید هر لحظه این کار را بکنند. پس هر لحظه ما به فاصله بین دو تا فکر آگاه می‌شویم، زنده می‌شویم.

یکبار دیگر آغاز کن. ببین من با تو همکاری می‌کنم. پرده‌های خودت را که من نمی‌فهمم با ذهنم، آغاز کن، ساز کن، آنها را بزن. درست مثل اینکه موسیقی می‌زنی در پرده. به صورت من به هر چیزی که خوب است در این جهان، زیبا و من را قبلاً می‌کشید، یک کاری کن من به اینها ناز کنم. یعنی به طرف اینها نروم. بر همه خوبان این عالم که ذهن من مرا می‌کشید به اینها که اگر به اینها برسیم، زیاد کنیم، زندگی من شروع می‌شود، بهتر می‌شود. من دیگر به وسیله تو با آن پرده‌هایی که تو می‌زنی و تو آغاز کردی، من ذهنی من آغاز نکرده. من به آنها ناز خواهم کرد. یعنی نمی‌روم به طرفشان. نمی‌گذارم توجه‌ام را چیزی بلعد.

ای آفتابِ خوش لقا یعنی بالاخره مرا به آفتابِ خودت زنده می‌کنی و تو چه آفتابِ خوش دیدار هستی. لقا را می‌توانید در اینجا خوش صورت، خوش دیدار، لقا یعنی صورت و دیدار. هم صورت تو ماه است، هم دیدار تو زیبا است، نیک است، خوش شگون است. یعنی من به آفتاب تبدیل می‌شوم. پس معلوم می‌شود چکار باید بکنیم؟



باید مقاومت را صفر کنیم، قضاوت را صفر کنیم، یکبار دیگر او با قانون قضا و پرده‌های کن فیکون و دم او که از ما رد می‌شود، در حالی که من ذهنی نشسته آنجا، علل را نمی‌آورد جلو، عللهای ذهنی را که من قضاوت کنم، بله، آغاز می‌کند و پرده‌های خودش را می‌زند زندگی. و من هم چون او شدم، فضای خالی شدم، برای همه خوبان این عالم که فرم هستند، می‌خواهند مرا بکشند نمی‌روم و بالاخره آفتاب خوش دیدار او را می‌بینم. یعنی به بینهایت و ابدیت او و آفتاب او زنده می‌شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴

خاموش کن، پرده مدر سغراق خاموشان بخور

ستار شو، ستار شو، خوگیر از حلم خدا

می‌گوید دیگر حرف نزن، ذهن را خاموش کن. یعنی صحبت می‌کردیم بلکه توضیح بدهیم. ولی چیزی برای توضیح دادن و فهمیدن نیست. الان فهمیدم که ما باید تبدیل بشویم و اگر خاموش نکنیم، پرده ما دریده می‌شود. این پرده مدر دو جور می‌تواند معنی باشد. می‌خواهد بگوید که هر کسی که خاموش نمی‌کند، حتماً می‌رود به من ذهنی و آبرویش می‌رود، پرده خودش را می‌درد. خاموش کن، پرده مدر. و پرده دریدن یعنی اسرار را فاش کردن هم می‌شود به زبان ذهن که معمولاً بدفهمی پیش می‌آید.

اگر زیاد حرف بزنی، به جای تبدیل شدن، به جای تسلیم شدن فقط بنشینیم حرف بزنی، بدفهمی پیش می‌آید و اسرار را به زبان ذهن نمی‌شود بیان کرد، باید تبدیل شد. پس هر کسی که خاموش نشود، حالا به این معنی بگیریم، هر کسی که خاموش نشود، آبروی خودش را می‌برد. معمولاً من‌های ذهنی توضیحات معنوی می‌دهند، با توضیحات‌شان چه می‌گویند؟ وقتی زیاد توضیح می‌دهند، ما می‌فهمیم که اینها به حضور نرسیدند. آبروی خودشان را می‌برند.

می‌گوید تو سغراق خاموشان را بخور. یعنی می‌ای که خاموشان می‌خورند بخور. خاموشان در این لحظه می‌ایزدی می‌خورند. خاموشان کسانی هستند که احتیاجی نمی‌بینند که حرف بزنند تا تایید بیرون را بگیرند. ما برای چی این همه حرف می‌زنیم. می‌گوییم من می‌دانم. من مهمم. مرا تایید کنید. خاموشان که احتیاجی به این ندارند. پس شما هم باید خاموش بشوید که تایید خدا را بگیرید. از جنس خدا بشوید. ولی آیا وقتی حرف می‌زنیم، به شرطی که حرف ما مثل مولانا حرف او باشد، موقع حرف زدن هم اگر زیاد نشود، می‌توانیم سغراق خاموشان بخوریم.



پس خاموشان انسانهایی هستند که این لحظه در درون شادند، آرامند، احتیاجی ندارند که حرف بزنند که از بیرون چیزی بگیرند. پس بنابراین می‌گوید خاموش کن، آبروی خودت را نبر. چون اگر حرف بزنی، معلوم می‌شود که تو می‌نمی‌خوری. شراب خاموشان را نمی‌خوری. تو هم ستار خودت بشو. ستار یعنی بسیار پوشاننده. هم آبروی خودت را بپوشان.

ستارشو، ستارشو و از این حلم خدا، حلم یعنی فضاگشایی. اگر بگوییم که خدا یکی از خاصیت‌های عمده‌اش چه هست، حالا به زبان ذهن بگوییم، این فضاگشایی است. حلم یعنی فضاگشایی. خو گیر از حلم خدا. یعنی خویت را فضاگشایی کن. چون انسان فضاگشا باشد، نه قضاوت می‌کند راجع به اینکه شما من ذهنی دارید که ستار نباشد، انسان دو جور می‌تواند ستار نباشد. یکی اینکه در مورد دیگران هی خصوصیت‌های بد مردم را فاش کند، و این خصوصیت‌های بد همیشه مال من ذهنی است.

و ستار بودن این فایده را هم دارد که ما لزومی ندارد عیب‌های مردم را به رخشان بکشیم. هر موقع عیب‌های هم هویت شدگی را به رخشان می‌کشیم اینها مقاومت نشان می‌دهند، واکنش نشان می‌دهند و به سمت خدا نمی‌روند. بهترین کار این است که ستار خاموشان بخوریم، به زندگی مرتعش بشویم. یعنی فضا را باز کنیم، آنها را در آن فضای باز شده قرار بدهیم و به زندگی ارتعاش کنیم.

پس ستار می‌شویم، با ذهن حرف نمی‌زنیم، که بتوانیم انرژی خوب را صادر کنیم. ستار می‌شویم، عیب مردم را نمی‌گوییم تا آنها واکنش نشان ندهند. آبروی آنها حفظ بشود و از خاصیت فضاگشایی خدا خو می‌گیریم. یعنی فضاگشا می‌شویم. می‌شود که ما در روز لحظه به لحظه هر اتفاقی که می‌افتد، چه عیب دیگران، چه عیب خودمان، چه کار بدی که می‌کنیم، کار خوبی که می‌کنیم، فضا را باز کنیم تا این فضا با خردش به ما هم نشان بدهد که شناسایی بکنیم که چه اشکالی داریم، اشکال را رفع کنیم. هم به دیگران کمک کنیم که خیلی به من نروند، واکنش نشان ندهند، درد ایجاد نشود و در این فضای گشوده شده آنها با شادی زندگی آشنا شوند، با پذیرش آشنا بشوند و آنها هم بتوانند با خودشان کار کنند.

پس می‌بینید که پرده ندریدن و خاموش بودن و می‌زندگی را خوردن و از حلم خدا خو گرفتن چقدر خوب است. هم به نفع ماست و هم به نفع مردم. می‌خواهد بگوید که راه کمک به مردم و پیمودن این راه، هشیارانه برگشتن از من ذهنی به حضور همین بیت است.



و بارها هم که خدمت‌تان من عرض کردم، برای فهمیدن چیز زیادی وجود ندارد. شما الان فهمیده‌اید باید به جای فهمیدن بیشتر عمل کنید. تسلیم شوید، فضا را باز کنید، دردهایتان را شناسایی کنید، دردها را بیندازید، هم‌هویت شدگی‌ها را بشناسید، هم‌هویت دیگر بیشتر نشوید، بله.

الان ابیات دیگری از دیوان شمس و مثنوی برایتان خواهیم خواند تا بتوانیم معنای برخی از ابیات را بهتر متوجه شویم. این بیت را داشتیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴

ای سرخوشان، ای سرخوشان، آمد طرب دامن کشان بگرفته ما زنجیر او بگرفته او دامن ما

بله، مثنوی دفتر ششم می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸

زاغ در رَز نعره زانگان زند **بلبل از آواز خوش کی کم کند؟**

یعنی در این جهان که ما هستیم، مثل یک باغ است، در باغ هم زاغ هست، هم بلبل. در این باغ دنیا هم مولانا است، شما هستید که به حضور دارید زنده می‌شوید. یک عده من ذهنی پر از درد هم هست. من ذهنی پر از درد همین زاغ است، و کسانی که به زندگی دارند زنده می‌شوند و اجازه می‌دهند دم او رد بشود، اینها بلبل هستند. پس بنابراین زاغ در باغ نعره زانگی می‌زند، من‌های ذهنی شکایت می‌کنند، ناله می‌کنند، خمشگین هستند، انتقام‌جو هستند، دعوا می‌کنند، اما انسانهایی که به حضور زنده هستند، بلبلان، به آنها نگاه نمی‌کنند. داریم می‌خوانیم که شما به آنها نگاه نکنید. در حالی که زاغ نعره می‌زند، بلبل آواز زیبایش را کم نمی‌کند. به او نگاه نمی‌کند. شما هم تقلید از زانگان نمی‌کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹

پس خریدار است هریک را جدا **اندرین بازارِ یَفْعَل ما یثا**

پس می‌گوید نعره زاغ و آواز خوش بلبل در این جهان هر کدام خریدار خودش را دارد. پس خریدار است هر یک را جدا. شما باید ببینید که خریدار چی هستید. آیا شما می‌خواهید بلبل باشید و آواز خوش زندگی را بخوانید، آواز خوش عشق را بخوانید، یا نعره زانگی بزنید؟ و در این بازار و در این دنیا که اسمش را گذاشته یَفْعَل ما یثا،



يَفْعَلْ مَا يَشَاءُ رَاقِبًا لِّمَا يَفْعَلُونَ. در اینجا یعنی خدا هر کاری بخواهد در این لحظه می‌کند. یعنی این طور هست که خدا هر کاری می‌خواهد می‌کند.

و توجه کنید که این بیت با این آیه قرآن دارد به ما می‌گوید که ما در فضایی هستیم که در این لحظه خدا کاری می‌کند که خودش می‌خواهد، و این مغایر با خواست‌های من ذهنی ما است. این يَفْعَلْ مَا يَشَاءُ خدا در مقابل خواسته‌های ما است. و البته این خواست خدا که با قانون قضا کار می‌کند، با کن فیکون کار می‌کند، با دمش کار می‌کند، نتیجه‌اش این خواهد بود که اگر شما به همه اینهایی که الان گفتم عمل کنید می‌شوید بلبل. و گرنه می‌شوید زاغ. بستگی به تشخیص ما دارد که خریدار چی هستیم.

اگر شما فکر می‌کنید که در جایی که قضا کار می‌کند، این يَفْعَلْ مَا يَشَاءُ چسبیده به این، يَفْعَلْ مَا يَشَاءُ قانون قضا هست، امر مُر است. قانون قضا و امر مُر و کن فیکون برای کسانی که مقاومت می‌کنند و قضاوت می‌کنند، کلاغ درست می‌کند، زاغ درست می‌کند، نعره ناهنجار از اینها می‌آید بیرون. درد اظهار می‌کنند. خدا هر کاری می‌خواهد می‌کند، یعنی اینکه ما نمی‌توانیم این قضا و کن فیکون و اینکه جلوی دم او را بگیریم با مقاومت، بعداً کارمان را خودمان درست کنیم. و اشاره می‌کند به تسلیم.

حالا که دست او است، پس دست من ذهنی ما نیست. همین طور اشاره می‌کند بیت به اینکه شما ببینید چه اشتباهی کردید. اگر دقت کنید ما اشتباهی که کرده‌ایم ما همین يَفْعَلْ مَا يَشَاءُ و قضا و کن فیکون را و دم او بیکار گذاشتیم و دم من ذهنی را که مخرب بود، به جانمان اعمال کردیم. ما این يَفْعَلْ مَا يَشَاءُ را که خدا این لحظه هر کاری می‌خواهد با قوانینش می‌کند و بستگی دارد ما چکار داریم می‌کنیم. جَفَّ الْقَلَمُ یعنی قلم زندگی خشک می‌شود، یعنی این لحظه چقدر زندگی می‌کنی خدا می‌نویسد، بستگی به این دارد که این قوانین را ما چه جوری عمل می‌کنیم. آیا در این لحظه تسلیم می‌شویم؟ فضا را باز می‌کنیم؟ اتفاق این لحظه برای شما بهترین اتفاق است و برای بیدار کردن شما آمده. آیا شما علل ذهنی را وارد ماجرا می‌کنید و پارامتر مهمی است برای شما؟ آیا شما این يَفْعَلْ مَا يَشَاءُ، قانون قضا و کن فیکون را با وضعیت‌هایتان می‌سنجید، می‌گویید چون این وضعیت بد است، من اعتراض دارم و شما می‌دانید که اعتراض و مقاومت همین نعره زاغ است. شما چکار می‌خواهید بکنید؟

کار درستش این است، راه درست این است که فضا را باز کنیم، این لحظه تسلیم شویم، بگوییم اتفاقی که می‌افتد بهترین اتفاق است، من مقاومت نمی‌کنم، مقاومت صفر، قضاوت صفر. بگذارم قضا کار کند. این را می‌دانم او هر



کاری لازم است در این لحظه می‌کند، و بگذارم باشد و می‌شود کار مرا در این فضایی که دارد گشوده می‌شود و در راست و ریس کردن وضعیت‌هایم در بیرون انجام بدهد، و دم او را قطع نکنم. من می‌دانم دم او قطع شود، من باید از دم من ذهنی استفاده کنم و مخرب است.

به هر حال در این جهان زاغ هست و بلبل. شما خریدار کدام هستید؟ گفت چنین است که خدا هر چه بخواهد می‌کند. مولانا از این قسمت خیلی استفاده می‌کند. توجه می‌کنید که این را به صورت یک فضا تعریف می‌کند. به صورت بازار تعریف می‌کند. ما نفهمیده‌ایم که خدا هر کاری که می‌خواهد می‌کند. فکر کردیم که ما هر چه به آن یاد بدهیم آن کار را انجام می‌دهد، و درست همان کارهایی که من ذهنی ما می‌خواهد باید انجام بدهد. این چنین نیست. بله این هم یادتان باشد که قبلاً نشان دادم. با یَفْعَل مَیْشَا و قانون قضا و کن فیکون و دم او، امر مُر هم همراه است. امر تلخ، حکم مُر.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۸۸

در زمان ابری برآمد ز امر مُر سیل آمد، گشت آن اطراف پُر

اگر گوش نکنیم به آن آیه قبل، اگر فکر کنید که دانش شما مقدم است و شما این لحظه می‌توانید بلند شوید و با اتفاق این لحظه بستیزید، در این صورت در آن لحظه یک ابری می‌آید و شما مشمول امر مُر می‌شوید. یعنی باید با کتک و با درد بفهمید که جریان چه هست. بهترین چیز این است که این ابیات را واقعاً دهها بار بخوانید، خوب بفهمید و عمل کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰

نُقلِ خَارِستانِ، غِذایِ آتشِ است بویِ گُل، قُوتِ دِماغِ سِرْخوشِ است

نُقلِ خَارِستان یعنی خاری که خشک است، برای آتش خوب است. اگر کسی قضاوت می‌کند، اگر کسی مقاومت می‌کند، اگر کسی به قضا گوش نمی‌کند و تسلیم نمی‌شود، این آدم خارِ خشک می‌شود. به وسیله آتش دردها خواهد سوخت. یعنی درست مثل اینکه خار خشک را می‌اندازی توی آتش، آتش خیلی دوست دارد، غذای آتش است، غذای درد است. شما غذای درد هستید؟ دردها شما را می‌خورند؟

اما بوی گُل می‌گوید: بوی گُل، بوی زندگی، بوی حضور، غذای مغز انسان‌های سرخوش است یعنی مستان. شما هر لحظه بوی زندگی را می‌شنوید، یا هر لحظه بوی درد را؟ و غذای درد می‌شوید. یفعل ما یشاء این نیست که شما بگویید خدا دوست دارد آن آدم واقعا شاد باشد، دوست دارد این غمگین باشد، او کرده است دیگر، ما چه کار



کنیم؟ نه! نه! او نکرده است، ما کرده‌ایم. خوب این ابیات را بخوانید خواهید دید که ما خیلی از قوانین زندگی را زیر پا گذاشته‌ایم در نتیجه به این روز افتاده‌ایم.

ما با خرد زندگی کار نکردیم، زندگی شخصی مان و زندگی جمعی مان را بر اساس ستیزه و مقاومت و قضاوت و هم هويت شدگی با باورها و دردها گذاشته‌ایم. برای همین است که به این روز افتاده‌ایم. شما نمی توانید با عینک من ذهنی، با فکر من ذهنی بگویید که خدا یک عده ای را خوشبخت می کند، یک عده‌ای را هم بد بخت می کند. هم چنین چیزی نیست. برای اینکه در قرآن نوشته است که او هر کاری را که می خواهد، می کند. خواسته است که ایشان را خوشبخت بکند، خواسته است مرا بدبخت بکند. نه! شما خودتان کرده‌اید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱

گر پلیدی پیش ما رسوا بود خوک و سگ را شکر و حلوا بود

پلیدی، زشتی، یعنی کارهای من ذهنی، مثلاً مثل حرص، مثل شهوت، مثل کنترل، مثل توقع، مثل رنجش، مثل کینه، اینها پلیدی است. آثار من ذهنی، مثل نگرانی، مثل حس نقص، مثل نیاز به مقایسه خود با دیگران، مثل تنگ نظری، میل به محدودیت و خسیس بودن، تنگ نظر بودن، کسانی که به کوثر و بی نهایت خدا زنده شده‌اند پلیدی من ذهنی رسوا است. یعنی فاش شده است که این کار را نباید بکنند و اصلاً زشت است، عیب است، عار است. در واقع، غصه خوردن برای انسان عار است، زشت است. برای انسان هایی مثل مولانا غصه خوردن سبب شرمندگی است.

اما برای من های ذهنی که در این جا می گوید، خوک و سگ، خوک و سگ انسان هایی هستند که درد حمل می کنند، هم هويت شدگی دارند، برای آنها مثل شکر و حلوا است، شیرین است. آدم سوال می کند که وقتی آدم می تواند کارهایشان را با ملایمت، فضاگشایی، با مذاکره حل کند چرا دیگر ستیزه می کند، چرا جنگ می کند؟ برای اینکه برای خوک و سگ درد، و درد بیشتر مثل شکر و حلوا است. در مرکز درد است.

***** پایان قسمت دوم *****



بله این بیت را داشتیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴

آمد شراب آتشین، ای دیو غم کنج نشین

ای جان مرگ اندیش، رو ای ساقی باقی درآ

چند بیت بخوانیم ببینیم که این شراب آتشین چی است. بله، من دوباره این سه بیت را، خواهش می کنم توجه کنید. ممکن است فکر کنید که اینها تکرار مکررات است. ولی اگر شما برخی از ابیات مثنوی را این قدر خوب درک کنید که مثل، گفتم مثل قضیه هندسه باشد، که این ها واقعا به آن صورت عمل می کنند. وقتی گیر می کنید در زندگی، به این ابیات مراجعه می کنید، راهتان را پیدا می کنید، گم نمی شوید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹

چون ز مرده زنده بیرون می کشد هر که مرده گشت، او دارد رشد

شما الان می دانید زندگی، خدا، خرد گل، از من ذهنی که مرده است، یعنی وقتی ما به صورت هشیاری رفتیم توی ذهن، هم هویت شدیم. این خواب شبیه مردن است، جان ندارد. این جان با آن جان زنده زندگی که وقتی به خدا زنده می شویم، زمین تا آسمان فرق دارد. اسمش را گذاشته است مرده. وقتی هم هویت با ذهن هستیم، در خواب ذهن هستیم خدا دائما و هر لحظه طرحش این است که از این مرده من ذهنی، زنده ما را که هشیاری است بیرون بکشد. پس ما اگر با اختیار خودمان حتی با امر مُر ولو تلخ است.

اگر شما می گوید من بعد از این خودم مسئولم. بله. با هم هویت شدگی با چیزها، دردها من خودم ایجاد کردم. این تقصیر من است که وقتی ازدواج کردم شوهرم را گذاشتم در مرکز و صد در صد با او هم هویت شدم، و شروع کردم به کنترلش، و گفتم تو نباشی من می میرم، اصلا من تو هستم، فکر کردم این عشق است، درست است؟ این را اگر شما الان ولو با امر مُر، با حکم تلخ در حالی که تلخی می کشید، بپذیرید که این کار، این بلاها را سر شما آورده است، و شما مسئول بودید، و الان هم مسئول هستید، و الان می آید می گوید که من مسئولم و شوهرم مسئول نیست.

توجه می کنید من مسئولم و زیر بار این مسئولیت بروید که تلخ است، خیلی خوب است. بعدش هم من باید این کارها را بکنم که مولانا می گوید که این هم تلخ است. برای اینکه من ذهنی می گوید من ملامت کنم و این ناشادی ام را بیندازم گردن یکی، چون کار خلاف کرده است، پس هر کسی که با اراده خودش، با انتخاب خودش



نسبت به من ذهنی بمیرد، او واقعا زیر هدایت خدا است. اگر شما لحظه به لحظه به من ذهنی می میرید، می گویند من دارم شناسایی می کنم، رنجش را، کینه ام را، نمی دانم هم هویت شدگی با پول را و اینها را دارم می اندازم، و هر لحظه دم او رد می شود، مقاومت صفر است، قضاوت صفر است، شما زیر هدایت خدا هستید. هر که مرده گشت او دارد رُشد. بیت بعدی هم که خیلی مهم است، خواندم، دوباره می خوانم و الان این هم مثل قضیه هندسه است، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون زنده مرده بیرون می کند نفس زنده سوی مرگی می تند

شما اگر من ذهنی دارید، از کجا می فهمید؟ مثلا ممکن است شکایت بکنید، ممکن است خشمگین بشوید، ممکن است برنجید، ممکن است توقع از بچه تان، از همسر تان، این و آن داشته باشید، این ها همه نشانه های من ذهنی است. ممکن است بترسید، ممکن است میل به قدرت داشته باشید، کنترل کنید، فکر کنید کسی را صاحبش هستید به طوری که همه چیز را باید از شما بپرسد. شما فکر کنید یکی را باید عوض کنید. این ها همه نشانه های چه هستند؟ من ذهنی است. بله، توجه کنید، زندگی، خدا امتداد خودش را که اصل شماست، اصل شماست، می خواهد بگیرد و مردگی را از این بشوید. یعنی همان حالت هایی که شما الان به آن چسبیده اید، آنها را بشوید. پس بنابراین شما تا آنها هستید، هر فکری می کنید و هر عملی می کنید در جهت متلاشی کردن خودتان است. این قضیه است برای این که شما الان می گویند که: ای بابا پس من اگر خشمگین بشوم، کاری بکنم، این به ضرر است، اگر بترسم یک کاری بکنم این به ضرر است، برای اینکه من ذهنی است می خواهد خودش را متلاشی بکند، من هم قاطی این می شوم. پس من باید خودم را هر چه زودتر از این جدا کنم و نفسم را زنده نگه ندارم. امروز در غزل داشتیم گفت برو آن گوشه بنشین. ای دیو غم کنجی نشین، شما این ها را بفهمید خواهش می کنم، ساده هست مشکل نیستند که، شما نفس را یا من ذهنی را فعال نگه ندارید، هر موقع فعال شد، بدانید که به ضرر شما دارد کار می کند، ولو اینکه در ظاهر یک چیزی زیاد می شود. می گویند این که دارد زیاد می شود که، اینکه خوب است که، ولی بدانید که دارید با من ذهنی می بینید، غلط است آن زیاد می شود بعدا به ضرر شما خواهد شد، نمی دانید شما. پس بنابراین با دید زندگی ببینید، با قضیه هندسه معنوی این بیت ببینید، که نفس زنده من فعال من هر کار می کند هر فکری می کند به ضرر من است، چون این به سوی مرگ، حول و حوش مرگ می تند. بله این را هم بخوانم که بارها خوانده ایم دوباره و سریع رد بشوم.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۱

مُرده شو تا مَخْرَجِ الْحَيِّ الصَّمَدِ زنده‌ی زین مُرده بیرون آورد

اگر آن دو بیت را فهمیدید، غزل را هم فهمیدید، می‌گویید با اراده‌خودت، با انتخاب خودت با آغوش باز با حس مسئولیت که من مسئول هوشیاری خودم هستم در این لحظه، من باید کار کنم، من باید فعال در این موضوع باشم، فعال بودن این موضوع باید آگاهانه بمیری نسبت به من ذهنی، برای این کار باید هم هویت شدگی را بشناسی و بیندازی، دردت را بشناسی و بیندازی. مرده شو تا بیرون آورنده‌زندگی بی‌نیاز، یعنی خدا، خدا زنده ایی را از این مرده‌من ذهنی بیرون بیاورد.

پس فهمیدیم که فقط خدا می‌تواند بیرون بیاورد. ما با من ذهنی دخالت کنیم نه تنها بیرون نمی‌آییم، کار خراب می‌شود. تا به حال شما متوجه می‌شوید که هر موقع با من ذهنی دخالت می‌کنید جز خرابی کار، هیچ نتیجه‌ای ندارد. یعنی ما خودمان شخصا با این من ذهنی از من ذهنی نمی‌توانیم آزاد بشویم. این باید فهمیده بشود، که متاسفانه فهمیده نمی‌شود، شما این ابیات را زیاد تکرار کنید، بلکه خودتان به خودتان این‌ها را بفهمانید. بله، این هم ترجمه اش است.

مرده شو، یعنی از نفس و نفسانیات پاک شو تا خداوند بی‌نیاز که زنده را از مرده بیرون می‌آورد، زنده ای را از مُرده تو بیرون آورد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۰

خویش را صافی از اوصاف خود تا ببینی ذات پاک صاف خود

آن اوصاف، هم هویت شدگی‌ها هم هستند. پاک شو تا خداوند بی‌نیاز که زنده را از مرده بیرون می‌آورد، زنده‌ای یعنی تو را به عنوان هوشیاری، هوشیاری اولیه الان آگاهانه، از این مرده‌من ذهنی بیرون بیاورد، بله می‌گویید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۶۰

ساقی صوفیان، شرابی ده کان نه از خم بُود، نه از انگور

ساقی صوفیان خداست. صوفیان شما هستید. برای اینکه دنبال شراب ایزدی هستید، شما صوفی هستید، برای اینکه متعهد هستید، برای اینکه فهمیده‌اید که باید تسلیم بشوید تا شراب از آنور بیاید، و امروز گفت: ای دیو برو کنجی بشین،

این شعر را هم از حافظ خوانده‌اید که گفته که:



حافظ، غزلیات، غزل شماره ۱۷۸

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت

دلِق ما بود که در خانه خمار ماند

می گوید انسان باید دلِق من ذهنی را ببرد بگذارد خانه می فروش، یعنی خدا. این کار با تسلیم صورت می گیرد. این لحظه می گویی این دلِق من ذهنی من، ای خدا تسلیم هستم به من می بده، و لحظه بعد می گویی باز هم می بده، دلِقم پیش شما ست، و لحظه بعد هم همینطور، لحظه بعد هم همینطور، ولی برخی صوفیان می آیند دوباره ذهن، بنابراین خرقةشان را از خدا پس می گیرند و او هم شراب را قطع می کند. برای همین است که حافظ می گوید صوفیان واستدند. یعنی همه رفتند دلِقشان را از می فروش گرفتند، یعنی نتوانستند تسلیم بشوند. تسلیم پس از تسلیم را ادامه ندهند، یعنی تعهد نداشتند.

در این نامه هم دیده ایم یک عده شش ماه گوش می کنند و در آن شش ماه پیشرفت می کنند، بعدا فکر می کنند ذهنا یاد گرفته اند و حالشون یک خورده خوب می شود، بعد می روند دنبال کارشان، بنابر این دلِقشان را از خانه می فروش یعنی خدا می گیرند. حافظ می گوید فقط دلِق ما بود که در خانه خمار مانده است. یعنی من ذهنی دارم همان طور که الان گفت، گفتیم برو کنج بنشین، دلِقم را پیش خدا گذاشتم پس نمی گیرم، ولی همه پس گرفته اند. این را گفتم شما به دیگران نگاه نکنید، اگر متعهد هستید باید دلِق من ذهنی در خانه خمار یعنی می فروش بماند و هی شما می بگیرید. بنابر این می گوید: ساقی صوفیان شرابی ده، حالا همه این صوفی ها صوفی های خوب هستند، دلِقشان را پس نگرفته اند از خدا، یک بار که شما تسلیم شدید مزه اش را چشیدید، هی تسلیم بشوید، که این شراب نه از خُم این دنیاست، نه انگور است. پس یک شراب دیگری است، این شراب ایزدی است، شرابی است که در اثر فضا گشایی از آن طرف می آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۶۰

زان شرابی که بوی جوشش او مردگان را برون کشد از گور

من آن شرابی را می خواهم که وقتی می آید توی این سیستم من شروع می کنم به جوشیدن، جوشیدنش سبب خواهد شد که دردهای من شفا پیدا کند، من این ها را بشناسم، وقتی این شراب می جوشد من خرد پیدا می کنم، من در آن لحظات عینک هم هویت شدگی ها به چشمم نیست دیگر، بنابراین بوی جوشش او که هم خرد است هم شادی است، به من شناسایی می دهد و شناسایی مساوی آزادی است. مردگان، یعنی من های ذهنی هوشیاری



هایی که من ذهنی هستند، از گور ذهن بلند می شوند. پس معلوم شد که این شراب آتشین چه جور شرابی است. هوشیاری که در ذهن مرده را از گور ذهن بیرون می کشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۰

ای غم و اندیشه، رو باده وبای غمست

چونکه بغرید شیر، رو چو فرس خون بمیز

میزیدن یعنی ادرار کردن، بول کردن. می بینید که من ذهنی همان غم و اندیشه است. اندیشه هم هویت شدگی و غم حاصل از آن، همین من ذهنی و هوشیاری جسمی است. شما به من ذهنی تان یا غم و اندیشه می گویند برو، برای اینکه باده ایی که الان در اثر تسلیم می آید، این ویران کننده و یا وبای غم است. وبای یعنی از بین برنده، همین وبای مرض است دیگر، نابود کننده غم است. وقتی در این لحظه در اثر تسلیم، این فضای گشوده شده، مثل شیر می غرد، در من زندگی مثل شیر می غرد، در این صورت من ذهنی من مثل اسب از ترس باید ادرار کند به شلوارش، یعنی شما اگر مثل شیر بغرید، این من ذهنی می ترسد، دیگر نمی تواند عرض اندام کند. مثل مثلاً یک شیر بزرگ نر را ببینید، یک اسب آن را ببینید چی می شود آنموقع؟ اسب می ترسد، نه می تواند فرار کند، نه می تواند بجنگد. شما هم مثل آن شیر غران هستید در اثر تسلیم، و من ذهنی شما اسبی است که می ترسد. یعنی این یک حقیقت است، اینطوری باید باشد، اگر من ذهنی شما به شما مسلط است، نمی گذارد شب بخوابید، پس شما تسلیم نمی شوید، پس شما فضاگشایی نمی کنید. شما به وصل ولقا نمی رسید.

امروز مولانا گفته: آمد که وصل ولقا یعنی هر انسانی توانایی این را دارد که به خدا وصل بشود، و خدا در او مثل شیر بغرد. شما وقتی شادی اصیل و آرامش اصیل را این لحظه از زندگی می گیرید، چه احتیاجی دارید که یکی به شما بیاید بگوید که چقدر آدم خوبی هستید، چقدر درستکار هستید، من شما را تأیید می کنم، من توجه به شما دارم، شما زیر سایه ما هستید، بابا سایه ات را بردار ببر، من به سایه احتیاج ندارم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰

رهد ز خویش وز پیش وز جانِ مرگ اندیش

رهد ز خوف و رجا و رهد ز باد و ز بود

پس این امکان وجود دارد که انسان از خویش، یعنی از من ذهنی برهد، از پیش، پیش چه گذشته چه آینده یعنی زمان، من ذهنی در زمان کار می کند، و از این من ذهنی است که دائماً مرگ می اندیشد، یعنی می خواهد نابود



کند. من ذهنی ما مثل یک آدمی است که دنبال فرصت می گردد خودکشی کند، و ما هم دنبالش راه افتادیم، نکن این کار را، آن چیست در دستت، از پیش من نرو، من نمی گذارم تو خود کشی کنی. بابا من اصلاً خاصیتیم این است که خودکشی کنم، من دائماً مرگ می اندیشم، تو چرا دنبال من می آیی؟ بگذار من بروم.

ما می گوییم: نه، من هم هویت با تو هستم، تو مرکز من هستی، قربان دیدت بروم بیا، تو نباشی من کی هستم، اگر دردهایم نباشد من کی هستم؟ اگر این باورهایم نباشد من کی هستم؟ اگر با اینها هم هویت نشوم، اینها را کنترل نکنم پس من کی هستم؟ آنها دیدهای غلط است. یک عده ای فکر می کنند باید یک عده ای را کنترل کنند. آخر برای چی؟ تا کنترل نکنند، مسلط نباشند، فرمانده نباشند، چه می خواهد در خانه باشد چه در بیرون باشد نمی شود، اینها دیدهای من ذهنی است، این مرگ اندیشی است.

می خواهم شما این مرگ اندیشی من ذهنی را بشناسید، شما با آن هم هویت نشوید، نگوئید من تو هستم، تو که مرگ می اندیشی پس من هم با تو یکی هستم. هر لحظه این من ذهنی یک کار بدی می کند ما هم قاطی می شویم می گوییم ما هم شریکیم، نه ما این نیستیم، بلکه ناظر آن هستیم که هر موقع آن کار بد می کند، می گوییم که من اصلاً این کار بد نیستم، خوب شد تو می کنی من می بینم، و بعد از این نمی گذارم. برای اینکه همین الان گفت که ما شیر هستیم آن یک اسب است، تا به آن نگاه کنی آن از ترس قالب تهی می کند، من ذهنی ما. من ذهنی ما انرژی را از ما می گیرد، ما هم می توانیم تصمیم بگیریم ندهیم.

رهد ز خویش و ز پیش و ز جان مرگ اندیش، یعنی ما به عنوان هشیاری، از زمان و از من ذهنی که این دو تا با هم هستند. من ذهنی در آینده و گذشته هست همیشه، و من ذهنی یک چیز ذهنی به اصطلاح فکری است، من ساخته شده از فکر. ما دو تا من داریم یکی من ذهنی که با زمان کار می کند یعنی گذشته و آینده، یکی من اصلی، هشیاری که با این لحظه کار می کند، در این لحظه زنده است، که ثبات دارد، که غذایش را از آنور می گیرد، که فضاگشاست، اندازه اش اگر بخواهید بگوئید بصورت عمودی بینهایت ریشه داری است، از نظر اندازه بینهایت فضاست، مرگ اندیش نیست، آن زندگی اندیش است.

پس دو تا من هست یکی زندگی اندیش است دائماً می گوید من زندگی هستم من زندگی هستم و مرگ را نمی شناسم، شما نمی خواهید آن من بشوید؟ یعنی یک منی بشوید که هر لحظه می گوید من جاودانه ام من جاودانه ام من جاودانه ام، شادی در ذات من است، آرامش در ذات من است، من آرامم، بی نهایتم فضا برای همه چیز دارم،



این بهتر است یا یک بافت ذهنی که دائماً می اندیشد چیزهای بد و مرگ و متلاشی شدن، چه جوری بمیرم، چه جوری درد ایجاد کنم برای خودم، چه جوری برای دیگران درد ایجاد کنم؟ چرا می خواهی این بشوی؟ سؤال کن از خودت.

رهد ز خوف و رجا و رهد ز باد و ز بود، پس انسان به عنوان هشیاری از ترس و امید که من ذهنی با ترس و امید زندگی می کند، یا می ترسد، دویی است، که نکند به این نرسم، نکند این را از دست بدهم، یا با امید حتما می رسیم، وقتی رسیدیم به اینجا زندگیمان شروع می شود، این زندگی ما را درست خواهد کرد، اصلاً نقص زندگی ما همین چیز هم هویت شدگی است که سه سال دیگر به آن می رسیم، سه سال باید منتظر باشیم، این امید است. این خوف و رجا من ذهنی است. اما یک خوف و رجا اصیلی هم داریم مال زندگی است. رجا یعنی امید، وقتی ما به من اصلی زنده می شویم، یک توکل حتمی است مثل درخت کاشتن باغبان، باغبانی که اصلاً سواد ندارد درخت می کارد، می داند که درخت رشد می کند سیب می دهد. گندم را می کارد می داند که گندم رشد می کند اصلاً شک ندارد. آن یک جور رجاست.

یک جور هم هست که مثلاً یکی یک چیزی را در آینده می خواهد به آن برسد می ترسد، بعضی موقع ها امید دارد، بله می رسیم حتماً می رسیم، بعضی موقع ها نکند نرسم حالا اینطوری بشود چی؟ مرتب بین این دوتا در حرکت است، این هم مال من ذهنی است. خوفش هم این است که وقتی انسان به زندگی زنده می شود تمام، حالت پرهیز دارد. می گوید که نباید از اینجا بیایم بیرون، نباید دوباره بروم من ذهنی، ترسش از این است که این لقمه شادی از دهنش بیفتند. من دیگر هم هویت نمی شوم. من دیگر نمی گذارم یک چیزی در بیرون توجه کامل من را ببلعد. من با چیزی هم هویت نمی شوم. من دردهای گذشته ام را می خواهم بیندازم، هم هویت شدگیها را می خواهم بیندازم، نمی خواهم نگه دارم، آنطوری است.

رهد ز باد و ز بود، باد و بود هم درست مثل اینکه یک بادکنک را هی باد می کنی بزرگ می شود، می گوید هستم. این هستی مجازی، یکدفعه بادش خالی می شود کوچک می شود، من ذهنی اینطوری است. می گوید: اینطوری نیست که مردم بیایند باد کنند، تشویقش کنند تأییدش کنند حالش خوب شود، یکدفعه مردم بروند حالش بد شود، کوچک شود. پس انسان از این حالتها می تواند برهد. و امروز گفت هر لحظه ندا از آسمان می آید که شما آماده این هستید تبدیل بشوید، لازم نیست این زندگی نکبت بار را بکنید.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۲

مرغِ مرگ اندیش را غم می‌دهی بلبان را مست و گویا می‌کنی

مرغِ مرگ اندیش هشیاریست که هر لحظه بگوید من منِ ذهنی هستم، بنابراین با مرگ اندیشی منِ ذهنی شریک می‌شود. پس هر لحظه خدا به او غم می‌دهد. اما آن کسی که تسلیم است، و زندگی را شناخته و می‌گوید من از جنس زندگی هستم، خدا او را مست و گویا به خرد زندگی می‌کند. فکر می‌کنم مرگ اندیش را داریم می‌فهمیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۲

من بنده تو بنده تو بنده تو رحمت خندنده تو

پس ما تا آنجا که مقدور است، در این لحظه تسلیم تسلیم تسلیم می‌شویم و فضا را تا آنجا که مقدور است در اطراف اتفاق این لحظه باز می‌کنیم، و به اتفاق این لحظه می‌گوییم بله، می‌شویم بنده او. اما می‌بینیم که خدا همه اش رحمت دارد، رحمت خندنده دارد. من بنده آن رحمت خندنده تو، پس همیشه هر لحظه خدا می‌خواهد بخشش و خرد و عشق و برکت خندنده، خندنده هم او می‌خندد هم ما را می‌خنداند، به ما بدهد. ما هم بنده این رحمت او هستیم، یعنی با منِ ذهنی نمی‌آییم قضاوت کنیم، یا مقاومت کنیم یا بگوییم می‌دانم، این لحظه او به ما می‌گوید که چی فکر کن، ما همان را فکر می‌کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۲

ای آب حیات، کی ز مرگ اندیشد

آنکس که چو خضر گشت خود زنده تو؟

پس آب زندگی در این لحظه برای ما از دم او میسر است اگر کسی دم او را با تسلیم می‌گیرد کی مرگ اندیشی می‌کند؟ کی از مرگ می‌ترسد؟ و عارفان به ما می‌گویند که: حتی مرگ جسمی یک توهم است. کسانی که منتقل شده‌اند در حالیکه در جسم هستند، می‌دانند که مرگ جسمی یک توهم است. اینطوری نیست که ما به مرگ جسمی مردیم، یعنی جسم ما متلاشی شد ما دیگر کارمان تمام شد، نه، اینجا یک کارخانه ایست که ما به حضور می‌رسیم، ما به او زنده می‌شویم هشیارانه، برای همین می‌گوید: ای آب حیات کی ز مرگ اندیشد، آن کس که مثل خضر به تو زنده شد، خضر نماد انسانی است که در این لحظه به بینهایت او و آگاهی از ابدیت او یا جاودانگی او زنده شده است. و ما هم می‌توانیم بشویم



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۲

شرابخانه عالم شدست سینه من هزار رحمت بر سینه جوامردم

مولانا می گوید که سینه انسان یعنی سینه شخص شما، وقتی باز می شود، باز می شود بینهایت می شود، این یک شرابخانه ای می شود که به تمام کائنات شراب می دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۲

شرابخانه عالم شدست سینه من هزار رحمت بر سینه جوامردم

یعنی جوانمردم یعنی وقتی من ذهنی جارو می شود و شما هم هویت شدگیها را می اندازید و مرکز شما به خدا زنده می شود، این می شود شرابخانه عالم، مرکزی می شود که به همه شراب می دهد، ببینید من ذهنی چقدر خطرناک است که عالم که هیچی، به خود ما زهر می دهد، به خود ما و عالم زهر می دهد. و امروز دیدیم مرگ اندیش است، بیچاره کننده است، در حالیکه من ذهنی وقتی اینجا باشد اصلاً کل سیستم ما را معطل کرده است، از کار بی کار کرده است، هزار رحمت بر این سینه جوانمردم، یعنی من قدر این سینه ای که یا مرکزی که شرابخانه عالم هست را می دانم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۲

هزار حمد و ثنا مر خدای عالم را

که دنگ عشقم و از ننگ خویشتن فردم

هزاران شکر به خدا که خدای عالم است آمده مرکز من را شرابخانه عالم کرده، یعنی من به جمادات به نباتات به حیوانات و هرچی که در عالم هست، از سینه من شراب داده می شود. من نمی گویم، اینها را مولانا می گوید توجه کنید بیت قبلی را،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۲

شرابخانه عالم شدست سینه من هزار رحمت بر سینه جوامردم

هزار حمد و ثنا مر خدای عالم را، که دنگ عشقم و یعنی مست عشقم و مستم به وحدت به او، یعنی به لقا و وصل رسیدم هشیارانه، مست عشق شدم، مست عشقم یعنی با او به وحدت رسیدم یکی شدم با او، و از ننگ خویشتن فردم، یعنی از من ذهنیم جدا شده‌ام، و چنین ننگی را با خودم نمی کشم. پس هر کسی که مست عشق نیست، من ذهنی‌اش را عشق یا مستی به خدا از کار نینداخته، و هنوز من ذهنی را با خود می کشد، مولانا می خواهد بگوید: این ننگ است، از نظر خدا عیب است، برای انسان این ننگ است.



امروز با توجه به اینکه مولانا صحبت الصلاة کرده و جمع بسته، گفته: ای سرخوشان ای سرخوشان ای عاشقان ای عاشقان و کلمه الصلاة دعوت عمومی، آمد ندا از آسمان، ندا از آسمان به همه سرخوشان یعنی به همه انسانها به همه مستان، به همه عاشقان می رسد. پس ما می توانیم با هم همکاری کنیم، صرف نظر از مکان جغرافیایی، نژاد، جنسیت، زخم، مردم، ما همه باید با هم همکاری کنیم که ما ننگ من ذهنی را با خودمان حمل نکنیم، فرد یعنی جدا، از ننگ خویشتن فردم یعنی از این ننگ و عار درست کردن من ذهنی و حمل آن جدا شده‌ام

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۱

شرابم آتش عشقست و خاصه از کف حق

حرام باد حیاتت که جان حطَب نکنی

هی در حالیکه برای انسان شرابی از آنور می آید که آتش عشق است، هر لحظه گفتم فضا را ما باز می کنیم و ذهن خاموش می شود قضاوت به صفر می رسد و مقاومت به صفر می رسد، دم او جان دهدت یعنی شراب عشق از آنور می آید و این را از دست خدا می گیریم، خاصه از کف حق. می گوید اگر انسان جان من ذهنی را هیزم نکند یعنی نسوزاند، واقعاً زندگی حرام می شود برای او.

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۱۶۱

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز

نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد

یعنی اگر کسی یک من ذهنی داشته باشد که مثل نقاشان چینی ماهر باشد، باز هم نقشش به حرام است، یعنی زندگی نخواهد کرد. حرام باد حیاتت یعنی زندگی حرام خواهد شد، هر لحظه جف القلم خشک شدن قلم به بی رمقی بی حوصلگی، بی عشقی، حسادت، خشم خشک خواهد شد، جف القلم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۱

شرابم آتش عشقست و خاصه از کف حق

حرام باد حیاتت که جان حطَب نکنی

حطب یعنی هیزم، حالا شما از خودتان بپرسید آیا شراب آتشین از آن ور می آید و شما جان من ذهنی را، جان هم هویت شدگیها را داری می سوزانی؟ یعنی شناسایی می کنی؟ می اندازی؟ انرژی را از اینها آزاد می کنی؟ هویت را از هم هویت شدگیها بیرون می کنی؟ ناهمانیدن را مرتب انجام می دهی؟ گندن هویت را و شناسایی کردن را لحظه به لحظه انجام می دهی یا بیکار نشستی؟ مولانا در غزل ۱۷۲۶ اینطور می گوید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۶

بیار باده که دیر است در خمار توأم

اگر چه دلکشانم، نه یارِ غارِ توأم؟

ما رو می‌کنیم به خدا می‌گوییم که: که خیلی وقت است، من در اینکه شراب عشق تو به من نرسیده است، خرد تو به من نرسیده است، برکت تو به من نرسیده است و من مقاومت کردم، نگذاشتم برسد، خمار شدم، الان می‌خواهم این باده را بدهی، بیار باده که دیر است در خمار توأم، درست است که این دلکش من ذهنی را می‌کشم هنوز، اما نه اینکه من را درست کردی که در این جهان یار تو باشم، یا غار تو در این جهان هستم، یعنی تو من را لازم داری، من باید به تو زنده بشوم که به تو خدمت کنم، تو یاری غیر از من نداری که هوشیارانه به تو کمک کند، ما داریم به خدا می‌گوییم. خود این بیت که ما یار خدا هستیم در این غار جهان به ما یک بینش دیگری می‌دهد، ما یک باشنده مفلوک و بی انرژی نیستیم، ما یار خدا در این غار جهان هستیم، ولی داریم دلکش می‌کشیم، الان متوجه شدیم که باده او است:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نخت پذیر

کار او کُن فیکون است نه موقوف عل

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۶

بیار رطل و سبو کارم از قدح بگذشت

غلام همت و داد بزرگوار توأم

می‌گویم من قدح بزرگ می‌خواهم، سبو را بیاور، یعنی چی؟ یعنی من دیگر می‌خواهم واقعا فضا را باز کنم در اطراف اتفاق این لحظه، من می‌خواهم تسلیم کامل بشوم، من فهمیدم با من ذهنیم نمی‌توانم کار را پیش ببرم، من، من ذهنی را توی آن گوشه گذاشتم و دارم تماشایش می‌کنم، همه چشمم به تو است. می‌گویم رطل گران را بده، با این پیاله‌های کوچک، با قدح نمی‌توانم می‌بخورم، یعنی خیلی زیاد بده. خوب، این زیاد گرفتن بستگی به ما دارد، بستگی دارد که این شیر را چقدر باز می‌کنی، بستگی به میزان تسلیم ما دارد، آیا در پنج دقیقه یک بار تسلیم می‌شوی، یک ثانیه، یا نه، لحظه به لحظه؟ هر چه بیشتر شما تسلیم می‌شوی بیشتر می‌گیری. می‌گویم من غلام خواست و بخشش بزرگوارانه تو هستم، یعنی خواستی ندارم. من هم چشم بستم به بخشش تو و هم خواست تو، با من ذهنیم چیزی ندارم، می‌دانم که این همت و داد تو بسیار بسیار، شگفت‌انگیز است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۶

در این زمان که خمارم، مطیع من می باش

چو مست گشتم از آن پس به اختیار توام

می گوید در این زمان که من ذهنی پوشیده‌ام، هم هویت هستم، زلف سیاه تو را گرفته‌ام، خوب نمی‌فهمم؛ خواندن این به ما این بینش را می‌دهد که، درست است که این حرفها را می‌زنیم، ولی واقعا هر چه بیشتر بهتر باید فضا گشا باشیم، و هر چه کمتر به ذهن برویم بهتر است. در این زمان که خمارم، یعنی می تو نمی‌رسد به من، خرد تو نمی‌رسد، من درست نمی‌بینم، هنوز با عینک هم هویت شدگیها می‌بینم، تو با من راه بیا، مطیع من می‌باش، یعنی بدان که من می‌خواهم، ولی فعلا اینطوری می‌بینم، چاره ندارم، کمک کن به من، سخت نگیر. نمی‌گویم من فرمانده هستم، می‌گویم من تسلیم هستم ولی تا آنجا که زور می‌زنم این من ذهنی، من را می‌گذارم گنج خانه هی می‌گویم تکان نخور، یکدفعه می‌بینم من ذهنی شدم، کمک کن یک چند وقتی با من، من دارم کار می‌کنم روی خودم، وقتی مست شدم به تو، از آن به بعد دیگر هر کاری می‌خواهی بکن، تماما در اختیار تو خواهم بود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۶

بیار جام اناالحق، شراب منصور

در این زمان که چو منصور زیر دار توام

بله، می‌گوید شراب منصور را به من بریز، این جان اناالحق، یعنی مرتب تو به من شراب می‌دهی و من لحظه به لحظه بوی وفا را، در غزل داشتیم گفت، من می‌شنوم. من دارم شراب تو را لحظه به لحظه می‌خورم و ازش بوی وفا می‌آید، می‌شناسم که من تو هستم. و این شراب، شراب منصور است، شرابی نیست که از این جهان باشد، یا شراب انگوری باشد. در این لحظه من می‌دانم که مانند منصور این من ذهنی من، زیر دار تو است. پس همه ما الان می‌دانیم زیر دار زندگی هستیم، به لحاظ من ذهنی، من ذهنی حول مرگ می‌تند، همه اینها به ما کمک می‌کند که این مطالب را خوب بفهمیم.

بله، می‌گوید این شراب وحدت بخش را به من بده، نه شراب جدایی انگیز زندگی. توجه کنید دو جور شراب می‌خوریم ما، کسانی که از این هم هویت شدگیها شراب را می‌گیرند، اینها شراب جدایی انگیز می‌خورند، اما شراب وحدت بخش شرابی است که انسان می‌داند این من ذهنی را خداوند می‌خواهد به دار بکشد، و ما حاضر هستیم، ما می‌دانیم من ذهنی نیستیم. دار کشیدن من ذهنی یعنی شناسایی اجزای آن و انداختن آن، خدا



می خواهد ما این را بشناسیم و ما چون اصلمان را می شناسیم، با بله گفتن به اتفاق این لحظه بوی وفا را می شنویم، یعنی یواش یواش می فهمیم کی هستیم و اشکالی ندارد حالا این من ذهنی ما بالای دار برود، وقتی برود ما صد در صد به خدا زنده می شویم. بله، چند بیت مثنوی بخوانم، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۸

مؤمنان، آینه همدیگرند این خبر می از پیمبر آورند

مؤمنان انسانهایی هستند که به حضور، هوشیارانه زنده شده اند، یعنی شروع کرده اند از من ذهنی برگشتن، هوشیارانه برگشته اند، تسلیم شده اند، زندگی اینها را هدایت کرده است، اینها علل را گذاشته اند کنار، و خدا اینها را هدایت کرده است، و برگردانده است به این لحظه، یا همان هوشیاری اولیه کرده است. اینها هم هوشیار هستند، بنابراین ارتعاش به زندگی دارند، مرکزشان هم از جنس زندگی است. دو نفر انسان که به زندگی زنده شده اند بلافاصله مرکز همدیگر را می شناسند، مثل آینه، حتی اگر یک نفر به بی نهایت خدا زنده باشد، شما پهلوی او باشید می تواند زندگی را در مرکز شما به ارتعاش در بیاورد، البته شما به این امید نباشید، باید روی خودتان کار کنید، ولی ایشان می گوید که پیغمبر فرموده است: مؤمنان مرکز زنده زندگی را در همدیگر به ارتعاش در می آورند، بله؟ بله، این هم که حدیث است:

حدیث

«الْمُؤْمِنُ مِرْآةُ الْمُؤْمِنِ»

مؤمن، آینه مؤمن است.

حدیث یعنی حضرت رسول فرموده است.

بعد به ما می گوید که، همینطور که قبلا صحبت کردیم دیگر، می گوید که، هوشیاری می آید هم هویت می شود، به محض اینکه هم هویت می شود، آن هم هویت شدگی می شود عینکش، مؤمن آن عینک را تماما برداشته است، هیچ عینک مادی یا هم هویت شدگی پیش چشمش نیست. پس وقتی به ما نگاه می کند، هم من ذهنی ما را می بیند، هم زندگی ما را می بیند. و می بیند که ما درگیر شدیم با چیزها، و می داند که به زور نمی شود. اینکه ما بیاییم ملامت کنیم یک کسی که هم هویت با چیزهای این جهان است، و شیشه کبود جلوی چشمش است، ملامت، تنبیه کاری از پیش نمی برد. الان می گوید که این انرژی عشقی است که، انرژی مؤمن است که می تواند انسانها را بیدار کند، همان انرژی از تسلیم هم وارد وجود شما می شود.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۹

پیش چشمت داشتی شیشه کبود

ز آن سبب، عالم کبودت می نمود

این عینک کبود که عینک هم هویت شدگی است، به چشم ما خورده است، ما از پشت آن عینک، بر اساس آن عینک جهان را می بینیم، آن را می خواهیم زیاد کنیم، با عقل آن جهان را می بینیم، بنابراین: پیش چشمت داشتی شیشه کبود؛ به این علت عالم کبود دیده می شد، همان که عینک کبود چشمت بزنیم یا قرمز بزنیم همه جهان را قرمز می بینیم یا کبود می بینیم، این را تمثیل می زند به اینکه وقتی با چیزی هم هویت می شویم آن می شود آینه دل ما، در حالیکه آینه دل ما باید بی رنگ باشد، کما اینکه مال مؤمن، چون هم هویت شدگیهایش را انداخته است بی رنگ است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۰

گر نه کوری، این کبودی دان ز خویش

خویش را بد گو، مگو کس را تو پیش

می گوید اگر کور نیستی این کبود دیدن را، این جوری دیدن را، یا با درد دیدن را از خودت بدان، بگو من بدم، برای اینکه این عینکها را به چشمم دارم، برای اینکه با همسرم هم هویت بودم، همه چیز را از پشت عینک همسرم می دیدم، این همسرم باید بماند، باید کنترلش کنم، باید بینم کجا می رود، باید به من بگوید کجا است، هر لحظه باید خبر داشته باشم، من باید کنترل داشته باشم، من باید قدرت داشته باشم، من باید آویزان بشوم، کارهایش را من باید بدانم، حرفهایش من را نگران می کند، اینها را که می گویی و اینها شما را ناراحت می کند. بگو من بدم، من بودم هم هویت شدم، مگو همسرم بد بوده است، مگو کس را تو پیش، بیش از این دیگر مردم را بد نگو و ملامت نکن.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۱

مؤمن ار ينظر بنور الله نبود غیب، مؤمن را برهنه چون نمود؟

می گوید، امکان این وجود دارد که انسان هم هویت شدگیها را بشناسد و از مرکزش جارو کند، بعد به نور بی رنگ زنده بشود، به نور خدا زنده بشود. پس دو جور هوشیاری داریم: هوشیاری جسمی همیشه مخلوط با درد؛ امروز مولانا می گوید که این نار خدا است، این آتش خدا است. وقتی شما هم هویت شدگی را می شناسید و جارو می کنید، یک هوشیاری دیگری می آید مرکز شما، یک عینک دیگری پیدا می کنید که این نور خدا است.



می‌گوید مؤمن با نور خدا می‌بیند، می‌گوید اگر مؤمن با نور خدا نمی‌بیند پس چه جوری با خدا ملاقات می‌کند؟ اگر هوشیاری جسمی داشت که خدا را نمی‌دید، مگر امروز در غزل نداشتیم موقع دیدار و وصل است. دیدار یعنی با او یکی بشوی، نمی‌توانی با این چشمت ببینی که می‌گوید غیب، یعنی خدا را، مؤمن بدون پوشش چه جوری دیده است؟ برهنه، ما دو جور می‌توانیم خدا را ببینیم: یکی برهنه، یعنی با او یکی بشویم، یکی هم بیاییم ذهن، با عینک ذهن ببینیم، یک جسم ببینیم، توصیف کنیم، که گفتم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۰

خویش را صافی کن از اوصاف خود تا ببینی ذات پاک صاف خود

اگر ما ذات پاک صاف خودمان را بتوانیم ببینیم، آن خدا هم هست. پس امکان این وجود دارد که هم هويت شدگیها را بریزیم و با نور خدا ببینیم، کما اینکه مؤمنان این کار را می‌کنند. بله این هم یک حدیث است:

حدیث

« اتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ »

بترسید از زیرکساری مؤمن که او با نور خدا می‌بیند.

یعنی مؤمن همه چیز ما را می‌بیند، من ذهنی ما را می‌بیند، درست است که ما می‌پوشانیم و هی ستار هستیم و می‌خواهیم آبرویمان نرود، ولی مؤمن درون و بیرون ما را می‌بیند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۲

چونکه تو یَنظُر به نارالله بدی نیکوی را و ندیدی از بدی

(در بدی از نیکوی غافل شدی)

ما چون هوشیاری جسمی داریم، عینک‌های هم هويت شدگی به چشم مرکزمان زدیم پس بنابراین با آتش خدا می‌بینیم. می‌بینید که هوشیاری جسمی را می‌گوید آتش خدا، این آتش خدا چیز جالبی نیست، می‌سوزاند ما را. امروز هم گفت مرگ اندیش، قهر خدا، یعنی از موقعی که ما خودمان را شناختیم، باید این هوشیاری جسمی و دیدن به وسیله هم هويت شدگیها را باید بیرون می‌انداختیم. پدر و مادرهای عشقی باید به فرزندانشان به موقع این هوشیاری جسمی، که هوشیاری جسمی درد ایجاد می‌کند و این هوشیاری جسمی توأم با درد، این نار خدا است، یعنی آتش خدا است، باید یاد بدهند. این باید عوض بشود، و خودشان هم باید سعی کنند به این زنده بشوند، با آن بچه‌شان را ببینند. مؤمن؛ اسمش را گذاشته است مؤمن، انسانی که به حضور زنده است، هم هويت شدگی را انداخته است، اگر به بچهاش نگاه می‌کند، به بچه دو ساله‌اش، او را زندگی می‌بیند، و او هم این جور دید



را قدر شناسی می‌کند. چون به زندگی ارتعاش می‌کند. از آن لحظه‌ای که انسان پا به این جهان می‌گذارد، در واقع می‌رنجد از بزرگترها، می‌گوید که چرا من را به آن صورت که هستم نمی‌بینی، من را یک جسم می‌بینی؟ ما بچه‌هایمان را جسم می‌بینیم و او گله‌مند است، که من هنوز بازی گوش هستم، زندگی هستم، من حرکت دارم، زنده هستم، تو چرا من را آنطور می‌بینی؟ این، اینطوری دیدنت روی من اثر می‌گذارد، مسموم می‌کند من را، داری من را وادار می‌کنی جسم بشوم، چرا می‌خواهی این کار را بکنی؟ من جسم بودن را تا حدودی یاد گرفته‌ام. بله، می‌گوید چون تو، که من ذهنی داری با آتش خدا می‌بینی، یعنی با هوشیاری جسمی می‌بینی، تو نفهمیدی که بدی چیست، نیکویی چیست، نیکوی در اینجا حضور است و هر چه که حضور خلق می‌کند، بدی آن چیزی است که من ذهنی خلق می‌کند. یک نسخه دیگر این را می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۲

چونکه تو یَنْظُرُ به نارِ اللّهِ بُدِی در بدی از نیکوی غافل شدی

این هم خیلی قشنگ است، می‌گوید وقتی آدم با هوشیاری جسمی می‌بیند و مرکزش هم هویت شدگی دارد، عینک آنها را به چشم دلش زده است، در بدی است. بنابراین کسی که در بدی باشد غافل از نیکویی حضور است، هوشیاری حضور است، که در واقع نظر است، آدم با شعاع نوری خدا می‌بیند، بله؟ بله این هم آیه قرآن است:

قرآن کریم، سوره الهمزة (۱۰۴)، آیه ۶

«نَارُ اللَّهِ الْمَوْقَدَةُ»

«آتش افروخته خداست»

که می‌گوید، این هوشیاری جسمی آتش افروخته خدا است. شما این صحبت‌های مولانا و این آیه‌های قرآن را خیلی جدی بگیرید، شما اگر من ذهنی دارید، هوشیاری جسمی دارید، آیه قرآن می‌گوید که آتش افروخته خدا در مرکز شما روشن است. شما را خواهد سوزاند، این قهر خداست، لطفش نیست، لطفش از آن یکی می‌آید، وقتی که مرکز را پاک می‌کنید. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۳

اندک اندک آب بر آتش بزن تا شود نار تو نور ای بُوَالْحَزَن

یواش یواش تسلیم بشو، پذیرش را پیشه کن، فضا را باز کن تا آب آنوری بر آتش دردت بخورد. تا این نار شما یعنی هوشیاری جسمی شما و دردهای شما، ای اندوهگین، ای غصه مند، ای مرگ‌اندیش، نور بشود. تا آتش تو یعنی دردهای تو این هوشیاری را که گرفته‌اند آزاد کنند. شما باید از توی دردها که هوشیاری به تله افتاده است،



نور به تله افتاده است، و این هم آتش است، شما را می سوزاند، آزاد کنید. و این کار اندک اندک صورت می گیرد. و آب هم، شراب یا آبی که از آنور می آید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۴

تو بزنی یا رَبَّنَا آبِ طَهْرٍ تا شود این نارِ عالم، جمله نور

می گوید: ای خدا تو این آب پاک کننده را و پاکیزه را از آنور بفرست. خوب ایشان همیشه می فرستد. ما چه؟ ما در این لحظه مقاومت داریم و قضاوت داریم. پس باید ما هم وظیفه خودمان را انجام بدهیم. تسلیم بشویم فضا را باز کنیم تا آب پاک کننده و پاک را بفرستد تا نار این عالم، آتش این عالم، دردهای این عالم، شفا پیدا کند، یا نور هوشیاری از این دردها آزاد بشود. توجه کنید همه این ابیات به هرکسی که گوش می کند به این برنامه، مربوط می شود. اصلاً یک نفر نیست که بگوید که این چیزها به من مربوط نیست. همه ما من ذهنی داریم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۵

آب دریا، جمله در فرمان توست آب و آتش، ای خداوند، آن توست

می گوید که آب آن دریای وحدت، فضای یکتایی همه‌اش در فرمان توست. و هم آب و هم آتش افروخته شده هردو مال توست. یعنی وقتی مقاومت می کنیم و قضاوت می کنیم، هم قهر خدا و هم این که می گوئیم آتش خدا اسمش را می گذاریم، هوشیاری جسمی، هوشیاری جسمی توام با درد، مال اوست، هم هوشیاری حضور که گفت: **يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ** یعنی دیدن به وسیله هوشیاری خدایی، مال اوست.

می گوید اینها همه در فرمان توست. آیا ما هم کاری می توانیم بکنیم؟ بله، هر لحظه فضاگشایی. همیشه در زیر نفوذ قانون قضا و کن فیکون انجام بدهیم. و خدا در این لحظه که صاحبش است، صاحب این لحظه هم اوست می گوید، در این لحظه یک اتفاقی جلوی شما می گذارد. شما بدون فکر بدون قضاوت، باید فضا را باز کنید که آبش بیاید و بدانید که این آب و آتش هردو در فرمان اوست و مال اوست. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۶

گر تو خواهی آتش، آب خوش شود و ر نخواهی، آب هم آتش شود

اگر تو بخواهی آتش همین دردهای ما آب خوش می شود، اگر نخواهی ما آب تو را می گیریم. زندگی ات از آنور می آید تبدیل به دردش می کنیم. ولی امروز مولانا به ما گفته که او می خواهد. هر لحظه ندا از طرف او می آید به سوی همه انسانها ولی چون انسانها مشغولند به من ذهنی و هم هویت شدگی ها، و همه اش می خواهیم ما این هم هویت شدگی ها را زیاد کنیم، از یک کار بزرگتر از یک منبع انرژی سالمتر غافل هستیم.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۷

این طلب، در ما هم از ایجاد توست رستن از بیداد، یا رب، داد توست

اینجا رسیدیم به طلب. برای همین، همان اول گفتیم که آیا شما واقعا می‌خواهی؟ خیلی موقعها ما می‌گوییم می‌خواهیم، ولی چون مرکز ما هم هویت شدگی است، واقعا نمی‌خواهیم. یک کسی که در مرکزش درد است او حقیقتاً چه می‌خواهد؟ درد! ولی به زبان چون ما یاد گرفته‌ایم که بگوییم من آرامش می‌خواهم، من شادی می‌خواهم، من زندگی می‌خواهم، من کیفیت بالای زندگی می‌خواهم، البته که می‌خواهم! نه، این زبان است، ولی اینجا از جنس دیگری است. تو الان به زبان می‌خواهی، ولی این تو را می‌کشد یک جای دیگر، هم از پشت عینک همین درد می‌بینی، هم بنابه قانون جذب او تو را به آن سمت می‌برد. یعنی درست است که الان اینطوری می‌زنی، لحظه بعد او کنترل شما را به دست دارد، مرکز شما.

می‌گویم ما که بلد نبودیم، طلب را هم تو به ما دادی، یعنی ما هم می‌توانیم الان طلب داشته باشیم. ما می‌توانیم تسلیم بشویم از فضای تسلیم از فضای گشوده شده که بی درد است، حقیقتاً رهاشدن از دردها را بخواهیم. وقتی درد می‌خواهد از درد رها بشود که اینکه دروغ است. منافق هم به همین معنی است دیگر. منافق کیست؟ منافق آن است که مرکزش از یک جنسی است، ذهنش یک حرف دیگر می‌زند. آقا شما می‌خواهید خوب زندگی کنید؟ بله، بله. می‌خواهید خانه‌تان آرامش داشته باشید؟ بله، بله. ولی مرکزش از جنس دعواست، ستیزه است. می‌شود همچون چیزی؟ مرکزش از جنس قضاوت است. تا یکی را می‌بیند ایراد می‌گیرد. چرا این عیب را داری؟ چرا این طوری رفتار کردی؟ تو چه جوری پس می‌خواهی صلح ایجاد کنی؟ آرامش در این خانواده ایجاد کنی؟ توجه می‌کنی باید ببینی این مرکز از چه جنسی است، نه اینکه من چه می‌گویم!

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۷

این طلب، در ما هم از ایجاد توست رستن از بیداد، یا رب، داد توست

یعنی امکان رستن از بیداد وجود دارد. بیداد، همین بیداد من ذهنی است. ظلم من ذهنی است، جفای من ذهنی است. اصلاً اینکه این الست را زیر پا گذاشته، می‌گویم من از جنس مفرغ هستم، من ذهنی هستم، این بیداد است ظلم است جفاست. جفا عکس وفاست. ولی می‌گویم داد تو عدل تو ایجاب می‌کند که ما از این بیداد برهیم و اگر ما سهممان را بگذاریم ما خواهیم رهید.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۸

بی طلب، تو این طلبمان داده‌ای بی شمار و حدّ عطاها داده‌ای

می گوید که ما اصلا که نمی دانستیم. این طلب و خواست و هم این آگاهی را هم تو به ما دادی. پس حالا که بدون طلب، این طلب را ایشان به ما داده که الان ما می خواهیم آرامش داشته باشیم، شادی داشته باشیم و درونمان را پاک کنیم، حالا ببینید که اگر تسلیم بشویم و اجازه بدهیم خرد او کار کند واقعا این طلب ما به حقیقت خواهد پیوست. طلب ما منافق گونه نخواهد بود.

او قبل از اینکه ما بخواهیم و متوجه بشویم این عطاها را می گوید داده. پس اگر ما هوشیارانه بخواهیم واقعا، واقعا بخواهیم، کی واقعا می خواهیم؟ وقتی که تسلیم می شویم فضا گشوده می شود، این فضای گشوده شده می خواهد، نه من ذهنی. من ذهنی منافق است. از طریق من ذهنی نخواهیم. از طریق این فضای گشوده شده بخواهیم. پس همیشه باید از این فضای گشوده شده که گفت با نور خدا می بیند با عقل خدا می بیند، بخواهیم. نه از فضای بسته که با نار خدا، با هوشیاری پر از درد و با عینک هم هویت شدگی می بیند و حرف می زند.

***** پایان قسمت سوم *****



در این قسمت از برنامه مطلبی از دفتر سوم برایتان خواهیم خواند که مربوط است به اینکه اگر شما که دارید روی خودتان کار می کنید، و تمرکزتان روی خودتان است و دارید پیشرفت می کنید، اگر دیگران هم دعوت کنید و آنها هم من ذهنی شدید داشته باشند، چه اتفاقی می افتد، و این قسمت مربوط است به اینکه قبلاً خوانده ایم اینها را، ولی در این زمینه توجه به این مطالب بسیار بسیار بیدارکننده است.

و آن این بود که می گوید: انبیا به ما گفته اند هرکسی که از آنور پیغام آورده و به حضور زنده شده، به ما گفته که در مرکز ما یک مریضی وجود دارد. و آن مریضی هم هویت شدگی با چیزهای این جهان است، و این مریضی معالجه نمی شود مگر اینکه شخص متوجه بشود، و هوشیارانه اجازه بدهد زندگی به او کمک کند.

ولی در اولین برخورد با این شناخت و پیغام پیغام آوران، انسانهایی که من ذهنی دارند مقاومت می کنند، و هم هویت شدگی با باورها را دین خودشان می دانند، و آن روش زندگی من ذهنی را بهترین روش می دانند، و نمی خواهند عوض کنند. ولی انبیا به آنها می گویند که این مریضی که در مرکز شماست، به زودی شما را از پا در خواهد آورد، و به زودی بشریت را از پا در خواهد آورد. بنابراین هشدار داده اند. اجازه بدهید بیت ها را بخوانیم. بسیار ساده است. پس انبیا گفته اند که در دل شما مریضی وجود دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷

انبیا گفتند: در دل علتی ست که از آن در حق شناسی آفتی ست

یعنی پیغمبران به ما گفته اند: ای انسانهایی که عادی هستید و هوشیارانه هنوز به این لحظه برگشته اید، به خدا برگشته اید، این مرض من ذهنی را دارید و درد حمل می کنید، و بد می بینید و به خودتان ضرر می زنید. و این قوم، این گروه از آدمها اینطوری جواب داده اند طبق توصیف مولانا:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۴۸

مکرر کردن قوم، اعتراضِ تَرْجِيَه بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند: ار شما سعدِ خودید نحسِ مایید و ضدید و مُرْتَدید

یعنی پیغمبران گفتند که باید از شر این من ذهنی که در مرکزتان هست باید خلاص بشوید. و آنها گفتند که شما که می گوئید برای خودتان خجسته هستید، برای اینکه به حضور زنده اید و به خدا زنده اید، اما ما این حالت هم هویت شدگی را دین خودمان می دانیم. بنابراین برای ما نحس هستید، ناخجسته هستید یعنی بدشگون هستید، به پیغمبران گفتند. و ضد بشر هستید شما، ضد ما هستید. و شما بی دین هستید، از دین برگشته اید. یعنی کسی



که هم هویت شدگی با باورها را دین می داند، به کسی که حضور را و خدا را دین می داند، و می گوید که: باید مرکزمان از جنس خدا باشد، به او می گوید که شما مرتد هستید. و الان هم همینطور است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۴۹

جان ما، فارغ بُد از اندیشه‌ها در غم افگندید ما را و عَنا

می گوید این جان ما از اندیشیدن و غصه خوردن آزاد بود. آزاد بود؟ می دانید که نه! آدم هم هویت بشود بلافاصله غم آن می آید. شما هستید که ما را در غم افگندید و دردهای ما از موقعی شروع شده که شما به ما گفتید شما هم هویت شدگی دارید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۵۰

ذوق جمعیت که بود و اتفاق شد ز فال زشتان صد افتراق

آدم های هم هویت شده به نظرشان چون بر اساس باورهای مشترک هم هویت شده، حس جمعیت می کنند، حس این را می کنند که باهم متحدند این را به حساب حضور می گذارند. و می گوید ما ذوق یکتایی داشتیم با انسانهای دیگر و متحد بودیم و شما فال زشت زدید.

اتفاقا من ذهنی چون هوشیاری جسمی دارد و به گفتگو و تبادل فکر خیلی اهمیت می دهد، فکر می کند همه چیز با تبادل فکر است. می گوید شما یک چیزی گفتید و این گفتار شما فال زشت بود. گفتید به درد خواهید افتاد، ما به درد افتادیم. اگر این فال را نمی زدید ما به جدایی و به اصطلاح افتراق نمی افتادیم و این ذوق اتحاد ما از بین نمی رفت. ولی شما می دانید که انسان وقتی هم هویت می شود با چیزها، من ذهنی براساس جدایی و هم هویت شدگی تشکیل می شود و انسان به جدایی می افتد.

اینکه با یکی چون شباهت دارد، حس آشنایی و اتحاد می کند، این خیلی سطحی است. ولی من های ذهنی اشتباه فکر می کنند، اشتباه می بینند، اشتباه خودشان را حقیقت می پندارند. توجه کنید که شما هم اگر روی خودتان کار می کنید، اگر می دانید که مثلاً جمعیت، یعنی جمعیت نه تعداد آدمها، جمعیت یعنی یکتا شدن، حس یکتایی، جمع بودن، به جای تفرقه به جای پخش شدن، یعنی آدمی که در تفرقه است پخش شده در هم هویت شدگی ها، او می گوید من اتفاق دارم، اگر شما پیغمبران نبودید اتفاق من و جمعیت من از بین نمی رفت، شما فال بد زدید. شما می دانید که اینطوری نیست.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۵۱

طوطی نقلِ شکر بودیم ما مرغِ مرگ اندیش گشتیم از شما

پیش از آنکه شما ظهور کنید ما طوطیان شیرین کلام بودیم، اما اکنون به سبب وجود شوم شما، به پرندگانی مرغ اندیش تبدیل شده ایم.

یعنی اینکه نفس مرغ اندیش است و هرچه می اندیشد و می کند به ضرر ماست، اینها می گویند که پیغمبران باعث شده اند. آنهایی که گفتند هم هویت شدگی هست باعث شده. پس شما هم اگر به عنوان انسانی که روی خودش کار می کند، اگر به گروهی از آدمها که دور و برتان هستند پیشنهاد کنید که این جوری که شما زندگی می کنید در جدایی، درست نیست و این مرغ اندیش هستید، آنها ممکن است مرغ اندیشی را نفهمند. دارید بر ضد خودتان فکر می کنید و این خشم ها و ترس ها و رنجش ها و کینه ها و دعوایها به خاطر مرغ اندیشی من ذهنی تان است، آنها می گویند: نه، شما چون فال بد زدید، یک دفعه اینها پیش آمد.

مثل بعضی ها که فال می گیرند. فال، بد آمد اینطوری شد. نمی گویند که در مرکزشان هم هویت شدگی و درد وجود دارد و اگر در مرکز ما هم هویت شدگی و درد باشد، طبق قانون خدا این نفس که زنده است حول محور مرغ می تند. اینها می گویند شما کردید. خود شما کردید خیلی جالب است. یعنی شما اگر بین ده نفر زندگی می کنید شما اگر به حضور برسید، می گویند که وجود این حضور اینجا سبب شده که ما واقعا به بدبختی بیفتیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۵۲

هر کجا افسانه غم گستری ست هر کجا آوازه مُستنگری ست

در هر جا که ماجرای غم انگیزی است، و در هر جا که نغمه شومی بر می خیزد. معنی اینها را نوشته ایم که شما راحت بفهمید. می گوید در هر جا که ماجرای غم انگیزی است و در هر جا که نغمه شومی بر می خیزد، یعنی می خواهد بگوید که مربوط به شماست، شما پیغمبران، ما که هم هویت با جهان هستیم این شومی و غم گستری از ما نیست، شما هم می دانید که غم گستری و نغمه شومی، مال من ذهنی است، فقط می خواهم شما ببینید که از دید هم هویت شدگی، چیز بد، چه جوری خوب دیده می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۵۲

هر کجا اندر جهان، فال بدی ست

هر کجا مسخی، نکالی مأخذی ست

مسخ یعنی تبدیل کردن یا تبدیل شدن صورت زیبا به زشت، می خواهد بگوید که شما باعث شدید که وضعیت های ما زشت بشوند، اول خیلی خوب بود، پس ترجمه اش این است که: نکال یعنی بدبختی، مأخذ یعنی محل اخذ،



خلاصه می گوید که هر جا فال شومی است، و هر جا یک تغییر شومی، بدی وجود دارد، یعنی ما اگر تغییرمان می رود به شومی، فردایمان از امروز بدتر خواهد شد، این به خاطر شماسست، به خاطر پیغمبران است، بله. این هم ترجمه اش است:

در هر جای این جهان که فال بدی زده می شود، و در هر جا که تغییرات زشت و ناهنجاری رخ می دهد، و در هر جا که عذاب و وبالی در کار است.

به خاطر من ذهنی ما نیست، به خاطر هم هویت شدگی ها و دردهائی نیست که در مرکز ماست، به خاطر اینکه شما پیغمبران و پیام آوران، و خوب، حافظ و فردوسی و مولانا هم بین آنها، چون شما این حرفها را می زنید، فال شوم شما باعث می شود که ما به درد بیفتیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۵۳

در مثالِ قصه و فالِ شماسست در غم‌انگیزی، شما را مُشتهاست

مُشتها یعنی آنچه بدان میل و رغبت نشان داده شود. و می گوید که همه آن بدبختی ها در مثالها و قصه ها و فال زدن شماسست، و شما غم انگیز هستید، یعنی غم را گسترش می دهید، اگر کسی بیاید به ما بگوید که این هم هویت شدگی ها را، این مرض را از مرکزت در بیار، شما دچار عارضه ای هستید که این در مرکز شماسست و شکر نمی توانید بکنید، راضی نمی توانید باشید، و هر چه بیشتر بهتر دارید، هیچ چیز شما را سیر نمی کند، و هر چقدر هم داشته باشید سیر نمی شوید، و دائماً حس نقص می کنید، می گوئیم که شما کردید، شما فال بد زدیم، اینطوری شد.

همه این زشتی ها و گرفتاری ها و ناگواری ها در امثال حکایات و سخنان و تعبیر شما وجود دارد و شما علاقه زیادی دارید که مطالب ناراحت کننده و تشویش آور بر زبان خود برانید.

یعنی انسانی که من ذهنی دارد و هم هویت شدگی دارد، هم هویت شدگی ها عینکاش هستند، حرفش به مولانا مثلا اینهاست، پس شما وقتتان را تلف نکنید که یکی را حتما بیاورید به این برنامه گوش بدهد، یا به حرفهای شما گوش بدهد، شما فقط روی خودتان کار بکنید. توجه کنید ما هم پیغمبر نیستیم که حرف مردم، مقاومت مردم روی ما اثر نگذارد، ما هنوز به آن درجه پیشرفت و عمق نرسیدیم که اثر نپذیریم، من دارم همه مان را می گویم، بله، این هم که آیه قرآن است می گوید:



قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۱۸

قَالُوا إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ ۗ لَئِن لَّمْ تَنْتَهُوا لَنَرْجُمَنَّكُمْ وَلَيَمَسَّنَّكُم مِّنَّا عَذَابٌ أَلِيمٌ (۱۸)

گفتند: ما شما را به فال بد گرفته‌ایم. اگر بس نکنید سنگسارتان خواهیم کرد و شما را از ما شکنجه‌ای سخت خواهد رسید.

یعنی مردم به پیغمبران گفتند، بله، سوره یاسین آیه ۱۸، اما پیغمبران چه جواب می‌دهند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۵۴

باز جواب انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند: فال زشت و بد از میان جانتان دارد مدد

این پیام آوران یا پیغمبران همه گفتند که این را که می‌گوئید فال زشت و بد شما زدید، شما گفتید اینطوری شد،

نه، به خاطر گفتار ما نیست، این از مرکز شما می‌آید، مرکزتان هم هویت شدگی دارد، بله، این هم که همین

جوابش، آیه قرآن است، آیه ۱۹ همین سوره یاسین است.

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۱۹

قَالُوا طَائِرُكُمْ مَعَكُمْ ۗ إِنَّنِ ذُكِّرْتُمْ ۗ بَلْ أَنْتُمْ قَوْمٌ مُّسْرِفُونَ

گفتند: شومی شما، با خود شماست. آیا اگر اندرزتان دهند چنین می‌گویید؟ نه، مردمی گزافکار (پر هوا و هوس) هستید.

پس بنا بر این جواب پیغمبران این بوده و این هم توضیح مولاناست، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۵۵

گر تو جایی خفته باشی با خطر ازدها در قصد تو از سوی سر

پس بنا بر این، آنها گفتند که اگر تو جایی خفته باشی، یعنی ما در من ذهنی خفته باشیم، که جای بسیار خطرناکی

است، و ازدها، یک ازدهائی، یک من ذهنی بزرگی، خطرناکی، در قصد سر ما باشد، سر ما یعنی خوردن مغز ما،

یعنی بد کردن دید ما، توجه می‌کنید که هر چه داریم این دید ماست، اگر ما بد ببینیم، بد تشخیص بدهیم، همه

چیزمان خراب می‌شود، من ذهنی با عینک‌هایش سبب می‌شود که ما همه چیز را بد ببینیم، یعنی آنطور که

هست نبینیم، امروز در این مورد هم صحبت خواهیم کرد، درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۵۶

مهربانی مرتورا آگاه کرد که بچه زود، ازدهات خورد

می‌گوید یک آدم مهربانی بیاید شما را آگاه کند که زود بپر، وگرنه ازدها تو را خواهد خورد. پس مولانا به ما می

گوید در جای خطرناکی به نام ذهن خوابیده‌ای، زود بچه، از اینجا برو بیرون و گرنه مغزت خورده خواهد شد،

جسمت خراب خواهد شد، و این چیزی که تو با آن طرف هستی، ازدهاست.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۵۷

تو بگویی: فال بد چون می زنی؟ فال چه؟ بر چه، ببین در روشنی

تو می گوئی یعنی چه این حرفها؟ فال بد می زنی، کجا خطرناک است؟ من ذهنی چیه؟ ذهن جای خطرناکی است چیه؟ درد حمل می کنم چیه؟ چرا فال بد می زنی؟ می گوید آنها گفتند فال چه؟ بلند شو، معطل نکن، اگر از ذهن بیرون در روشنائی روز، یعنی حضور، می بینی که این من ذهنی چه چیز خطرناکی است، این مرگ اندیش است، هر چه می اندیشد به ضرر توست، تو چرا نمی بینی این را؟ اگر هم نمی بینی، بجه، بپر از ذهن بیرون.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۵۸

از میان فال بد من خود تو را می رهانم، می برم سوی سرا

تو متوجه نیستی، من تو را از میان فال بد، دارم آزاد می کنم، نفرین، لعنت، هر چه اسمش را بگوئی، نفرین خدا، اینکه کار تو درست نخواهد شد، همه چیز به ضررت خواهد شد در آینده، هر کاری دست بزنی خراب خواهد شد، با شماست الان، یعنی همین من ذهنی است، من تو را از این می خواهم برهانم، ببرم سوی فضای یکتائی، خانه‌ای که باید در آن زندگی کنی، درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۵۹

چون نبی آگه کننده‌ست از نهان کو بدید آنچه ندید اهل جهان

می گوید این، آره مهربان، مانند پیغمبر است، اگر همچون آدمی باشد آن هم نبی است، که دارد از نهان آگاه می کند، و راجع به چیزی حرف می زند که اهل جهان، که با این جهان هم هویت شده‌اند نمی بینند، یعنی کسی که هم هویت با این جهان است خطر من ذهنی را نمی بیند، نمی بیند که اوست که دارد مسائل ایجاد می کند، زندگی‌اش را خودش خراب می کند، این زندگی می خواهد زندگی شخصی باشد، چهار بُعدش باشد، بین چهار بعد، این جسمش باشد، این فکرهاش باشد، خانواده اش باشد، بچه هایش باشد، همسرش باشد، دوستانش باشند، کار بیرونش باشد، همه را خودش خراب می کند، ولی نمی بیند. دائما می گوید فلانی فال بد زد، این یک چیزی گفت، بد شد، اینطوری شد، نمی بیند که همه این خرابی ها از مرکزش می آید.

پس این تبادل اطلاعات را شما دیدید، بین پیغمبران و اهل صبا، که هم هویت با چیزهای این جهان بودند، این موضوع بین شما و مردم هم وجود دارد، بهترین کار این است که آرام آرام روی خودمان کار بکنیم، بله، این هم اجازه بدهید بخوانم که، مولانا می گوید که: یار بد یعنی دوست شما می تواند اثر بگذارد روی شما و نگذارد به حضور برسید. و در مورد اهل صبا و این مرض هم هویت شدگی در مرکز ما، مولانا مبسوط توضیح داده است، که



این مرض مُسری است، و از مرکز یک نفر به مرکز یک نفر سرایت می کند، از مرکز ما به بچه هایمان سرایت می کند، از مرکز ما به همسرمان سرایت می کند، به مردم سرایت می کند، این را قبلاً خواندیم، این هم چیز شبیه آن است، حالا که اینها را می خوانیم.

اینکه شما به این برنامه یا مولانا گوش می کنید و می خواهید خودتان را نشان بدهید، می گوئید می خواهیم به مردم اعلام کنیم، ممکن است ناراحتی پیش بیاید، شکست بخوریم، شما هم به جایی نرسید، و اینکه همین چیزی را که الان می خوانیم، شما تجدید نظر در رفقایان، دوستانان می کنید، بستگی به شما دارد، ولی مولانا می گوید که بدون گفتگو، این مرض از یک دوستی به دوست دیگر سرایت می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۴

که بُود به مارِ بد از یارِ بد

حق ذاتِ پاکِ الله الصَّمَد

یعنی به حق ذات پاک خدای بی نیاز قسم می خورم، که یارِ بد، دوست بد، از مارِ بد، بدتر است. ساده است، می خوانم می روم به جلو، یارِ بد کسی است که من ذهنی پر از درد دارد. و این که من ذهنی پر از درد را به مار تشبیه می کند، می گوید مار خیلی بهتر از انسانی است که درد حمل می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۵

یارِ بد آرد سوی نارِ مقیم

مارِ بد جانی ستاند از سلیم

می گوید مارِ بد از مارگزیده فقط یک جان می گیرد، اما یارِ بد که درد حمل می کند، ما را به سوی آتشی که در مرکز ما می تواند مستقر بشود و بماند، هدایت می کند، پس می بینیم که یارِ خوب، که به حضور رسیده یا اینکه روی خودش کار می کند و متعهد است، به ما کمک می کند برویم به نورِ مقیم، نورِ مقیم حضور است، نارِ مقیم آتش است، من ذهنی است یا آتش جهنم است، بله

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

خو بدزد دل نهان از خوی او

از قرین بی قول و گفت و گوی او

بعضی نسخه ها، خود از خود بدزد دل نهان از خوی او، از دوست، از همدم، از قرین، بدون اینکه این قرین ما حرف بزند، گفتگو بکند، که ما می گوئیم کسی که با ما حرف نزند، گفتگو نکند که روی ما اثر نمی تواند بگذارد، مولانا می گوید: نه، اثرات ارتعاشی درد در مرکزِ یکی، می تواند روی ما اثر بگذارد. و مرکز ما خوی را از او می دزدد، توجه بکنید که امروز به ما گفت که تو خوی را از فضا گشائی خدا بگیر، خو گیر از حلم خدا، یادتان است؟ خو گیر از حلم خدا، شما می توانید خو بگیرید از حلم خدا در این لحظه، با تسلیم، خو بگیرید از انسان مثل



مولانا، خو بگیریید از انسانی که دوست شماست و به حضور زنده هست، حلم دارد، مرکزش به بی نهایت زنده است، ولی اگر یک کسی به گرفتاری، به محدودیت، زنده است و از جنس آن است، در اینصورت مرکز شما خوی بدی خواهد دزدید از آن، می گیریم ما.

شما نگوئید من تلویزیون تماشا می کنم و هر برنامه ای هیچ اثری روی من ندارد، شما نگوئید من هر جا می روم، هر حرفی را گوش می کنم، هیچ اثری روی من ندارد، من هم روی همه اثر می گذارم، همچون چیزی نیست، جمع روی ما اثر می گذارد، شما باید بدانید که قرین شما، دوست شما، تک به تک چه کسی هست، و آن جمع هائی که می روید آنجا، کجاست، و چه آنجا گفتگو می شود، و چه انرژی آنجا وجود دارد؟ ستیزه هست؟ غیبت هست؟ گرفتاری هست؟ یا نه، واقعا یک مجلسی است که فضا گشائی هست، شادی هست، آرامش هست، بستگی به شماست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۷

چونکه او افکند بر تو سایه را / دزد آن بی‌مایه از تو مایه را

می گوید وقتی او سایه شومش را روی تو افکند، آن بی مایه، که مایه‌اش فقط هم هویت شدگی و درد است، زندگی را، مایه را از مرکز تو خواهد دزدید، خطرناک است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۸

عقل تو گر ازدهای گشت مست / یار بد او را زمرّد دان که هست

می گوید عقل تو اگر ازدها هم باشد، ازدهای مست باشد، شما که می گوئی من خیلی خردمند هستم، عقلم هم مثل ازدهاست، هیچ کس نمی تواند روی من نفوذ کند، ولی بدانید که یار بد، یک زمرّدی دارد که ازدهای تو را کور می کند، یعنی ریسک نکن. توجه می کنید، ما می گوئیم که ما هر کاری می کنیم، خودمان می دانیم، ولی هیچ اثری روی ما ندارد، ما باید ببینیم چه برنامه تلویزیونی نگاه می کنیم، بستگی به شماست، فقط اینها را شما بدانید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۹

دیده عقلت بدو بیرون جهد / طعن اوت اندر کف طاعون نهد

یعنی دیده عقل تو را از حدقه بیرون می آورد، دیده عقل یعنی دیده حضور را، فوراً یک دیده دیگری به تو می دهد، یعنی شما اگر روی خودتان کار می کنید، نگذارید این حضور شما و این نتیجه کار شما از بین برود، طعن او، یعنی سرزنش او، طعنه او یا تاثیرات منفی او، تاثیرات مخرب او تو را در کف طاعون ویران کننده و گشاده قرار



می گیرد، طاعون در اینجا همین دوباره من ذهنی است، یعنی شما را به من ذهنی دچار می کند. خوب، پس شما سه تا چیز را دیدید، یکی اینکه پیغمبران چه گفتند، و قوم صبا چه گفتند، و همین طور اثر دوست روی شما می تواند چه باشد، بله، این بیت را هم داشتیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴

بارِ دگر آغاز کن، آن پرده‌ها را ساز کن

بر جمله خوبان ناز کن، ای آفتابِ خوش لقا

این را در غزل داشتیم، گفت، یک بار دیگر آغاز کن، یعنی ما دیگر از من ذهنی خسته شدیم، می خواهیم برگردیم، تسلیم هستیم، تو یک بار دیگر شروع کن و پرده‌هایی که خودت بلدی با قانون قضا و کن فیکون آنها را ساز کن، یعنی آنها را بزن، هر پرده‌ای باشد ولو من شناسم، ولی تو و من آن را می شناسیم، و به صورت من، به تمام خوبان این جهان ناز کن. یعنی من نمی روم به سوی خوبان این جهان، زیبا رویان این جهان، هر چه که برای ذهن من زیباست، و می تواند توجه ما را ببرد، بالاخره تا آفتاب خوش دیدار بشوم. بله، اجازه بدهید راجع به قضا چیزی بخوانیم دوباره.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۴

چون قضا آید، نبینی غیر پوست دشمنان را باز شناسی ز دوست

قضا، این هم هویت شدگی قضاست، طرح زندگی است، منتها ما انسانها خیلی ناشیانه انجام می دهیم، اگر پیران بودند، اگر عارفان بودند، اگر پدر و مادرها به حرف آنها گوش می کردند، اینقدر ما به اصطلاح در هم هویت شدگی، بارها گفته‌ام، افراط نمی کردیم، ولی اگر برویم به جهان هم هویت بشویم، این قضاست، یک قضای دیگری هست که اگر تسلیم بشویم ما را آزاد می کند، که بارها گفته‌ایم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹

گر قضا صد بار قصد جان کند هم قضا جانت دهد درمان کند

پس طرح زندگی، ما را می برد هم هویت می کند با چیزها تا جدائی را بشناسیم، بعد ما باید هوشیارانه هم هویت شدگی‌ها را بیندازیم، و می دانیم که قضا اینها را نشانه می گیرد، و اتفاقاتی می افتد که با پذیرش اتفاقات ما می بینیم که هم هویت شدیم. ناآگاهانه هم هویت می شویم، هوشیارانه هویت مان را می اندازیم. ولی می گوید وقتی می رویم به جهان هم هویت می شویم، فقط پوست می بینیم. و نمی فهمیم که دوستان چیست و دشمنان



چیست. هم هویت شدگی دشمن ماست، و آزاد شدن از هم هویت شدگی ها، زندگی دوست ماست. این را نمی توانیم تشخیص دهیم. این هم حدیث است:

حدیث

« هرگاه خداوند اراده فرماید به انجام و اجرای امری، خرد خردمندان را از آنان می ستاند.»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۵

چون چنین شد، ابتغال آغاز کن ناله و تسبیح و روزه ساز کن

یعنی اگر دیدی که با چیزهای زیادی هم هویت هستی و افراط کردی، اشتباه کردی، در این صورت دعا از روی اخلاص بکن. ابتغال یعنی دعا از روی صداقت و با تمام قوا. اعتراف و قبول اینکه من اشتباه کردم، من مسئولیت من رو به عهده می گیرم، من طلب دارم، اینها همه جزو ابتغال است، ناله کردن. بله؟ چون چنین شد ابتغال آغاز کن، ناله و تسبیح و روزه ساز کن. یعنی شروع کن به تسلیم شدن، صبر کردن.

قبلا هم به ما گفته، هیچ تسبیحی ندارد این درج، صبر کن الصبر مفتاح الفرج. یعنی حالا ما در این وضعیت هستیم الان دیگر. ما باید بجای شکایت و بجای خشمگین شدن، متواضع بشویم و به خودمان بیاییم و اظهار عجز کنیم و تسلیم بشویم و در تسلیم صبر کنیم، مسئولیت هوشیاری مان را بر عهده بگیریم و پرهیز کنیم. در اینجا روزه لزوما گرسنه ماندن نیست. لحظه به لحظه نمی خواهی بروی پیش آن چیزهایی که قبلا هم هویتی و لحظه به لحظه شناسایی می کنی هم هویت شدگی ها را و این کار سخت است. زیر درد هستی. امر مَر است و می دانی که باید صبر کنی و هیچ عبادتی هم درجه اش به اندازه صبر نیست.

مولانا گفته و می دانیم هم که پرهیز هوشیارانه، یعنی هوشیارانه نرفتن به سوی چیزها مختص انسان است و فضاگشایی هم مختص انسان است. پس ما هی فضاگشایی می کنیم. فضاگشایی خودش عبادت است. تسلیم عبادت است. صبر عبادت است و پرهیز عبادت است. پرهیز مهم است. گفتم پرهیز و فضاگشایی مختص انسان است که ما این دو تا خاصیت را می خواهیم هوشیارانه بکار ببریم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۶

ناله می کن کای تو علاء الغیوب زیر سنگ مکر بد، ما را مکوب

ناله بکن. اظهار عجز کن. این ناله کردن یعنی من ذهنی را صفر کردن. یعنی اعتراف در این لحظه که نمی دانم، اشتباه کردم، بلد نیستم و تسلیم به قضا می شوم. من می خواهم تو با کُن فیکون کار کنی. من نیاز به دم تو دارم و دم تو را می پذیرم. مقاومت صفر است. من دارم سعی می کنم مقاومت نکنم. این ها همه چی است؟ ناله هست.



عجز است. عجز من ذهنی یا ما به عنوان من ذهنی، ناله هست و مرتبط است با علام الغیوب، یعنی تو که از همه چیز آگاهی. علام الغیوب یعنی خدا. یعنی ما می گوئیم دیگر نمی دانم، من نمی دانم، تو می دانی. حالا که اینطور شده تو زیر سنگ اندیشه های بد هم هویت شدگی ما را خرد نکن. ما فهمیدیم که در اثر مکر خودمان کوبیده شده ایم. دیگر نمی خواهیم اینطوری باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۷

گر سگی کردیم ای شیرآفرین شیر را مگمار بر ما زین کمین

اگر سگی کردیم، یعنی کارهای پلید انجام دادیم بر اساس هم هویت شدگی، اگر از مرکز هم هویت شده عمل کردیم، ای خدا اگر گفتیم ما می دانیم، می دانیم، می دانیم، می دانیم، می دانیم، می دانیم، مقاومت کردیم و نگذاشتیم دم تو بیاید، ببخشید. ای کسی که شیر می آفرینی، شیر اولی می تواند حضور باشد. یعنی ای کسی که ما را می توانی شیر کنی، ای کسی که شیر آفریدی، می خواستی ما شیر بشویم، ما سگ شدیم، حالا مثلا یک همچنین چیزی، این شیر من ذهنی را از نهانگاه به ما مسلط نکن. و این بیت نشانه تسلیم کامل است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۸

آب خوش را صورت آتش مده اندر آتش صورت آبی منه

پس بنابراین می گوید آب خوش که موقع تسلیم از آنور می آید، یک کاری نکن که من آن آب خوش را بصورت آتش ببینم. برای اینکه تسلیم برای ما اینقدر سخت است، پذیرش اتفاق این لحظه اینقدر سخت است، اینکه ما می گوئیم حق با ما است و ما مسئول اتفاقات افتاده نیستیم و فضاگشایی سخت است. فضاگشایی باید بکنیم که از آنور آب می آید. ولی آن آب را آتش می بینیم. آن موقع حرص و تایید مردم و توجه مردم و قدردانی مردم و نمی دانم خوشی های کاذب بیرون را، اینها همه را آب می بینیم که اینها آتش است. می گوید این کار را نکن. چرا اینطوری می شود؟ برای اینکه آن هم هویت شدگی ها و دردها عینک دید ما هستند، فعلا. در اول برنامه هم عرض کردم یکی از دلایل عدم موفقیت ما این است که مرتب از پشت عینک هم هویت شدگی ها می بینیم. کار هم می کنیم ولی هم کارمان اشتباه است، هم فکرمان اشتباه است. حالا که اینطور شد، شما می دانید که چرا اشتباه می کنیم. وقتی ما تسلیم می شویم درست می بینیم، ولی بلافاصله تسلیم باطل می شود می رویم به ذهن، غلط می بینیم. بیشتر غلط می بینیم تا درست. برای همین هست که پیشرفت نمی کنیم. تسلیم برای ما سخت است. صبر سخت است. قبول اینکه این دردها را ما بوجود آوردیم سخت است. ما زیر بار نمی رویم.



در نتیجه خود تسلیم آتش می شود و می گوید من عار دارم، من نمی توانم بگویم من اشتباه کردم. من چه جوری بگویم؟ بله، از دید من ذهنی عار است، بله. آدم دلش می خواهد بمیرد تا زیر بار این عار نرود، خراب نشود. می گوید خراب می شوم. اگر من در جمع بگویم من اشتباه کردم خراب می شوم. خوب این یک عاری است، یک ننگ بزرگی است، من ذهنی نمی تواند تحمل کند. در نتیجه آن که باید ما را آزاد کند بصورت آتش دیده می شود. اما دروغ گفتن، زیر بار نرفتن، آتش است، آب دیده می شود.

ملامت دیگران چی است؟ ملامت دیگران؟ یکنفر الان نشسته است چهل سالش هست. می گوید پدر و مادرم من را بدبخت کرده اند. خوب بنظرش این آب است. چرا؟ می گوید آنها چه کار کردن؟ زدن، شکنجه کردن، خرج نکردن به من، بیسواد من را نگه داشتن، هزار تا چیز می شمارد برای بدبختی اش و من می گویم که خیلی متاسفم، واقعا حق با شماست. بنظر شما این خیلی متاسفم و حق با شماست و دلم به حالت می سوزد، این آب است؛ این آتش است، آب نیست. بگویم این لحظه تو از جنس زندگی هستی، فضا را باز کن، به گذشته نرو و تسلیم بشو، بگذار نیروی زندگی می آید، می گویی پس من ملامت نکنم دیگر پدر و مادرم را؟ بله نکن نه. نه من اینکار را نمی توانم بکنم، این آتش است. باید بگویم خودم کردم. من همچون کاری نمی کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۹

از شرابِ قهر، چون مستی دهی نیست ها را صورتِ هستی دهی

شراب قهر همین هوشیاری جسمی است. اگر ما مست هوشیاری جسمی بشویم که شراب قهر توست، اگر مست آن شویم، در اینصورت ما نیست ها را به صورتِ هست می بینیم. نیست یکی اش همان من ذهنی خودمان است. من ذهنی نیست از جنس توهم است و آن تاییدات و توجهات هم از جنس ذهن هستند که روی ذهن اعمال می کنند. من ذهنی ما تصویر ذهنی است و آن چیزها هم باز هم از جنس فکر است. من ذهنی یک چیزهای فکری را مثل تایید و توجه می گیرد و خوشحال می شود. همه اینها توهم است. خواب است. ولی ما اینها را حقیقت می دانیم. به نیست ها صورت هستی مده. یعنی ما داریم از خدا می خواهیم.

از خدا می خواهیم خودمان هم متوجه ایم. پس کسی که اینها را فهمیده، از خدا می خواهد، خودش هم سهم خودش را می گذارد. نمی شود بگوید که من می خواهم من ذهنی را نگه دارم، حالا خدایا تو بیا من را از این نجات بده، نمی شود. ما باید متعهد بشویم، حداکثر سعی مان را با تسلیم، مقاومت صفر و اینکه دانش من ذهنی ما صفر



است، فعلا انجام بدهیم. ولی امروز به ما گفت این چسبیدن به زلف سیاه است. خیلی چیزها را نمی دانیم الان. بعدا می فهمیم. وقتی تبدیل شدیم. ولی زلف سیاه معشوق را رها نمی کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۰

چیست مستی؟ بند چشم از دید چشم

تا نماید سنگ، گوهر پشم، یشم

می گوید مستی به هم هویت شدگی ها چی است؟ دید هوشیاری بسته بشود. چشم هوشیاری در اثر هم هویت شدگی ها یا عینک هم هویت شدگی ها بسته بشود. بطوریکه سنگ گوهر بنظر بیاید و پشم هم یک یشم. یشم یعنی سنگ قیمتی. پشم یک چیز بی ارزش. سنگ گوهر بنظر بیاید، من ذهنی هستی ما بنظر بیاید. آن موقع من اصلی ما که بی فرم است، توهم بنظر بیاید. این مستی در این عالم است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۱

چیست مستی؟ حس ها مُبدل شدن

چوب گز اندر نظر صندل شدن

صندل چوب قیمتی است، خوشبو است، می سوزانند. گز چوب بی ارزش. می گوید مستی من ذهنی چی است؟ هم هویت شدگی ها چچور مستی ای می دهند؟ حس های ما مبدل می شوند، خراب می شوند، بطوریکه چوب گز بی ارزش در نظر انسان چوب صندل بنظر می آید که بسیار خوشبو است. یعنی چیز اصیل دیده نمی شود اما چیز غیر اصیل که حقیقی نیست بنظر اصیل می آید. ما من ذهنی را می گیریم و من اصلی مان را رها می کنیم، و اگر کسی هم به ما گفت اینطوری نیست با او دشمن می شویم، می گوییم تو درست نمی بینی. پس معلوم شد وقتی هم هویت شده هستیم، ما درست نخواهیم دید.

چقدر خوب است که شما متعهد بشوید به یک راهنما و بزرگی مثل مولانا و از راهنمایی های چنین شخصی استفاده کنید. این برنامه مفید می تواند برای شما باشد به این علت که اولاً همه چیز را ما از مولانا می خوانیم، ثانیاً هم در وسط این صحبت ها، آیه های خوب قرآن هست. آیه هایی که می شود واقعا ارزش یاد گرفت. پس شما مطمئنید که این برنامه و این ابیات شما را منحرف نخواهند کرد. حالا چرا این را می گویم؟ برای اینکه ما نمی توانیم درست ببینیم. وقتی عینک هم هویت شدگی ها را داریم نمی توانیم درست ببینیم، در نتیجه مرتب بیراهه می رویم.



شما این بیت ها را باید تکرار کنید، تکرار کنید، تکرار کنید تا این بیت ها دست شما را بگیرند، و حتی آن جاها که به آیه های قرآن می رسد باید بگویید برای چی این آیه را اینجا آورده؟ این چی می گوید؟ این چه کاربرد عملی ای دارد؟ چرا اینجا آورده است؟ قبلش چی نوشته؟ بعدش چی نوشته؟ زمینه چی هست؟ اینجا این آیه چی می گوید؟ به چه چیز من مربوط می شود؟ هم آن آیه ها از رویش نپَردید. بیخودی نیست که اینها را مولانا یک جاهای بخصوصی گذاشته است. دیگر از من گفتن. بله اجازه بدهید چند بیت هم بخوانم که مربوط به بیت آخر غزل است.

می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴

خاموش کن، پرده مدر سغراقِ خاموشان بخور

ستار شو، ستار شو، خوگیر از حلم خدا

بله. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۴۱

زهره نبود که کند او ما چرا

حیرتی آید ز عشق آن نطق را

پس این حالت به انسان دست می دهد، اگر یواش یواش این ابیات را تکرار کنید و روی خودتان اعمال کنید، یک جایی می رسد که هوشیاری حضور شما اینقدر زیاد می شود که به آن حالت صفر شدن من ذهنی می رسد. یعنی شما مطمئن می شوید که من ذهنی شما تشخیص نمی دهد و این دست قضا و دست خدا است. حیرتی می آید و انگشت به دهان آدم می ماند. آن موقع نطق آدم بسته می شود، بخاطر عشق. شما آنقدر زنده می شوید به خرد، به شادی، مرکز شما که باز می شود یک جایی، این ذهن خاموش می شود.

و آدم جرأت نمی کند که گفت و شنید یا بحث و جدل بکند، سوال جواب بدهد، سوال بکند. می بینید چجوری کار می کند؟ به سوال نیست. من از شما خواهش می کنم سوال نکنید. سوال آدم را به ذهن می برد. با سوال ما نمی توانیم به حضور برسیم. فووش دوباره توصیف می کنیم. که مولانا می گوید از وصف خودت و خدا دست بردار.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۰

تا ببینی ذات پاک صاف خود

خویش را صافی کن از اوصاف خود



سوال فقط توصیف می آورد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۴۲

که بترسد، گر جوابی وا دهد / گوهری از لُنجِ او بیرون فتد

که انسان می ترسد در آن حالت. پس ما به این مرحله خواهیم رسید که اگر بخواهد جواب بدهد باید برود ذهن. آن موقع ممکن است یک گوهر از دهانش بیرون بیفتد. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۴۳

لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر

می گوید چه خیر من ذهنی بیاید، چه شر من ذهنی بیاید، قضاوت من ذهنی هر چه باشد انسان ساکت می شود، خاموش می شود. چرا؟ برای اینکه می داند که در دلش قند آب می شود. برای اینکه می ترسد که گوهر از دهانش زمین بیفتد. می بینید که این صحبت کردن ذهن که ما این همه اهمیت می دهیم، که ما اگر حرف نزنیم دیگران راهنمایی نمی شوند، کمترین اثر را دارد در تغییر دیگران.

چقدر خوب است که آدم این حالت را حفظ کند و این حالت که مرکز ما ارتعاش به زندگی می کند، روی دیگران اثر می گذارد. فقط با گفتگو نیست که گفتگو ذهن را تحریک می کند، من ذهنی را بالا می آورد. چرا مولانا در آن بیت می گوید که: سغراق خاموشان بخور؟ خاموش کن پرده مَدَر. بله. دو سه بیت مانده. اینها را هم برایتان می خوانم که تو این درس بماند. این ابیات را قبلا خوانده ایم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵

صبر و خاموشی جذوبِ رحمت است

وین نشان جُستن، نشانِ علت است

همیشه می کنیم اینها را، که خاموش بودن و صبر کردن، جذب کننده شدید رحمت الهی است، و اینکه انسان نشان ذهنی پیدا کند بخواهد بجوید، ببیند که ذهن چه تشخیص می دهد، که آیا من خوشبختم، بدبختم، وضعم چطوری است؟ حضورم چقدر است؟ اینها همه نشان همان علت یا مرضی است که در مرکز ماست، پس صبر و خاموشی رحمت الهی را جذب می کند، ما به رحمت او احتیاج داریم، و نشانهای گفتگو موثر نیست.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶

انصتوا بپذیر تا بر جان تو آید از جانان، جزای انصتوا

این را هم می دانید یعنی فرمان خاموش باشید را بپذیرید، تا از خدا پاداش این خاموش بودن بسوی شما سرازیر بشود، و این هم آیه اش هست:

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰۴

... وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ

«... خاموشی گزینید، باشد که از لطف و رحمت پروردگار برخوردار شوید.»
اینها را راجع به بیت آخر می خوانیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴

خاموش کن، پرده مدر سغراق خاموشان بخور ستار شو، ستار شو، خوگیر از حلم خدا

بله می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۳۸

بر لبش قفل ست و در دل رازها لب خموش و دل پراز آوازا

شما می توانید اینطوری باشید، در دلتان رازها باشد، ولی بر لبتان قفل باشد، لبتان هم خاموش باشد، و مرکزتان به خرد و به عشق و به شادی بجوشد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۳۹

عارفان که جام حق نوشیده‌اند رازها دانسته و پوشیده‌اند

خیلی ساده است دیگر ترجمه کردن لازم نیست، عارفان که جام حق را نوشیده‌اند و به بی نهایت او زنده شده‌اند، رازها را می دانند ولی نمی گویند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۴۰

هر که را اسرار کار آموختند مهر کردند و دهانش دوختند

آیا شما می توانید خودتان را نگه دارید، خاموش باشید، و حرف نزنید، و بدانید که این تحریک شدن به حرف زدن مال من ذهنی است، و اگر شما می دانید، اسرار را می دانید لزومی ندارد فاش کنید به کسی که آماده نیست و این را هم بخوانم، این قسمت مربوط به این است که اگر شما می بینید که یک زرنا، که زر نیست، طلا نیست مس است ولی شبیه زر است، یعنی آدمی که من ذهنی دارد، می خواهد وانمود کند که عارف است، و در مجلس شما نشست یا پیش او نشست، می شود شما تحریک نشوید و به ذهن نروید و از خودتان دفاع نکنید؟



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۲

بر دکان، هر زر نما خندان شده ست

زانکه سنگ امتحان، پنهان شده ست

یعنی در این بازار که گفت بازار یفعل ما یشاً، هر من ذهنی که زر نماست، زر نیست ولی می گوید زر هستیم، ادعا دارد، می خندد، چرا؟ برای اینکه فعلاً سنگ امتحان پنهان است. می خواهد بگوید کسانی که هم هويت هستند، و می خندند و ادعا هم دارند، اینها شما را تحریک نکنند، اینها هم امتحان خواهند شد، فردا امتحان خواهند شد، و آن موقع، الان خودش می گوید چه جوری خواهند شد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۳

پرده ای ستار از ما بر مگیر باش اندر امتحان ما مجیر

یعنی ای پوشاننده عیب ها، پرده ما را مدر، و می دائم امتحان خواهی کرد، ولی با ملاحظه ما را امتحان کن. حالا که اینها را می خوانیم، می دانیم که خدا شما را امتحان خواهد کرد، شما، یعنی همه ما می توانیم یاد بگیریم که ادعا نکنیم، اگر ما زر نما هستیم، یک خرده حالا روی خودمان کار کردیم، بدانیم که زندگی امتحان خواهد کرد، و ادعا نمی کنیم. در ضمن زر نماهای دیگر ما را تحریک نمی کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۴

قلب، پهلو می زند با زر به شب انتظار روز می دارد، ذهب

ذهب هم یعنی زر دوباره طلا، قلب یعنی طلای قلبی یا سکه قلبی، سکه قلبی، من ذهنی که ادعا دارد می دانم، پیش آدمی مثل مولانا که طلای درستی است، ادعا دارد، حالا ممکن است شما واقعاً عارف باشید، یا نیمه عارف باشید، کسی که هیچ نمی داند ادعا بکند، آیا شما باید تحریک بشوید؟ نه.

آن قلب پهلو می زند با زر وقتی که شب است، وقتی شب است، در ویتترین زرگر یک طلای تمام عیار با یک طلای قلبی یک جا نشستند، چون شب است کسی نمی بیند، آن طلای قلبی می گوید که من هم زر هستم، چون شب ذهن است، کسی نمی فهمد این زر است یا زر نیست. اما آن که زر خالص است، می گوید اجازه بدهید روز بیاید، فردا که روز آمد مشتری ها آمدند، نگاه می کنند معلوم می شود چه کسی زر است؟ دیگر آن موقع نمی توانی، روز بیاید یعنی یک کمی روشن شود، ما به حضور برسیم، مردم به حضور برسند، مشخص می شود چه کسی زراست چه کسی قلبی است؟



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۵

با زبان حال، زر گوید که: باش ای مژور تا بر آید روز فاش

هیچ نمی گوید، به زبان حرف نمی زند، تحریک نمی شود، زر بودنش را حفظ می کند، ما هم خاموشی مان را حفظ می کنیم، یعنی شما باید حفظ کنید، می گوید: ای تزویر کننده، همینطوری بمان تا روز بیاید، روز بیاید یعنی به اندازه کافی مردم به حضور برسند، بفهمند حضور چیست؟ هم هویت شدن با باورها چیست؟ آیا این باورها را در مرکز قرار بدهید، با آنها هم هویت بشوید، این دین است؟ این خداست؟ آیا این باورها که با آن هم هویت هستیم اینها حقیقت هستند؟ به جای خدا هستند، یا نه حقیقتاً دل ما به خدا تبدیل شده؟ صبر کن می گوید. چون این دوتا در شب ادعا می کنند به اصطلاح، تازه آنکه مرکزش خالی است، ادعا نمی کند ولی آنکه خالی نیست می گوید من طلا هستم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۶

صد هزاران سال ابلیس لعین بود ابدال امیر المؤمنین

می گوید: صد هزاران سال ابلیس، در واقع به جای امیر المؤمنین نشسته بود، می گوید من امیر مومنان هستم، هیچ کس نمی فهمید که نیست، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۷

پنجه زد با آدم از نازی که داشت

گشت رسوا، همچو سرگین وقت چاشت

می گوید با آدم از غروری که داشت، از تکبری که داشت، کشتی گرفت، پس توجه می کنیم که، هم هویت شدگی یا انسان هم هویت شده، یا ابلیس نمی تواند کشتی بگیرد با حضور، حضور قدرت خداست، این یکی توهم است، ولی وقتی مردم در شب هستند، ابلیس به جای امیر مومنان نشسته، ولی کسی تشخیص نمی دهد، می گوید وقتی که خورشید بالا می آید، بله، مثل مدفوع بوی بد او بالا خواهد آمد.

مولانا می خواهد بگوید که هیچ عجله نباید کرد، یواش یواش که روز می شود، روز می شود، یعنی انسانهای زیادی به حضور می رسند، من ذهنی دیگر امیر مومنان نخواهد بود، مردم خواهند فهمید که من ذهنی که نماینده ابلیس یا خود ابلیس است، نمی تواند به جای خدا بنشیند، یعنی هم هویت شدگی ها در مرکز درست است که دید غلط



وجود دارد، ولی این دید غلط خیلی طول نخواهد کشید، مولانا می گوید، که دید مردم درست خواهد شد، به تدریج ضربان تکاملی زندگی سبب خواهد شد که این عینک ها از جلو چشم دل مردم کنار بروند، و مردم بفهمند که پرستیدن هم هويت شدگی ها با پرستیدن خدا فرق دارد. خواهند فهمید که این من ذهنی نیستند، بلکه از جنس خدا هستند، خدا هم در این لحظه از جنس بی نهایت و ابدیت است. پس باید بی نهایت و ابدیت را تجربه کنند، پس آن زر نما و آن باور پرست، که نماینده ابلیس است از کار خواهد افتاد.

<p>مشخصات تلویزیون گنج حضور (بر آمریکای شمالی) ماهواره Galaxy 19 Frequency: 12084 Symbol Rate: 22000 FEC: 3/4 Pol: Vertical</p>	<p>مشخصات تلویزیون گنج حضور اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران) ماهواره Hotbird Frequency: 11034 Symbol Rate: 27500 FEC: 3/4 Pol: Vertical</p>
--	--

<p>فرکانس تلویزیون گنج حضور خاورمیانه (از جمله ایران) ماهواره : Yahsat Frequency: 11766 Symbol Rate: 27500 FEC: 5/6 Pol: Vertical</p>

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>